



# ساعت ماهی

مسعود یوسفی

## خواننده‌ی گرامی،

این نسخه ای‌بوک رایگان کتاب «[ساعت ماهی](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «[حمایت می‌کنم](#)» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است. استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در [وبسایت](#). ایمیل ما [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

# ساعت ماهی

مجموعه داستان

مسعود یوسفی



نشر نوگام

۱۴۰۴

عنوان: ساعت ماهی

نویسنده: مسعود یوسفی

موضوع: مجموعه داستان فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۴ (۲۰۲۵)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۲۳-۵

ویراستار: الهام فردویی

طراحی روی جلد: فرشید قربانپور

---

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر نوگام زیر مجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است.

وبسایت: [www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

ایمیل: [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

@nogaambooks: توئیتر و اینستاگرام

## فهرست

۱. زادن در مه ..... ۷
۲. از میان آب‌ها ..... ۱۳
۳. بداهه‌ی زندگی ..... ۱۶
۴. برف سیاه ..... ۲۱
۵. به رنگ زندگی ..... ۲۶
۶. بوی چمن لگدخورده ..... ۳۱
۷. بیرون از دنیا ..... ۳۶
۸. پایین رفتن در تاریکی ..... ۳۹
۹. پرواز کرم‌ها ..... ۴۵
۱۰. دیدار مرگ ..... ۴۹
۱۱. ساعت ماهی ..... ۵۲
۱۲. سپیدتر از سیاه ..... ۵۸
۱۳. صبح آینه‌ها ..... ۶۲
۱۴. فاتح سرزمین شکست ..... ۶۶
۱۵. کارگران مشغول کار ..... ۷۰
۱۶. یادداشت‌های یک دیوانه‌ی خودنویسنده‌پندار ..... ۷۳
۱۷. یک سرنوشت معلوم ..... ۸۰
۱۸. درخت مهاجر ..... ۸۴
۱۹. ماهیگیری مرگ ..... ۹۰
۲۰. به نام خدا ..... ۹۳



تشکر ویژه از دوست عزیزم مجید شهرستانی

e-book



## زادن در مه

اعظم را همه می شناختیم. او همیشه و در همه جا بود. در تمام خاطرات کودکی، تمام خیابان ها، تمام مهمانی ها و جشن ها. در واقع بخش جدایی ناپذیر زندگی تک تک ما در این شهر کوچک بود. با لباس نازک تقریباً یک سره سپید و شکم برآمده اش که همیشه ی خدا دست راست خود را زیرش می گرفت. لب هایی که همیشه سرخ بود، موهای یک درمیان سپیدی که پشت سرش گیس می کرد و گل زرد کوچک تازه ای که سمت چپ موهایش فرومی کرد. با یک دست مراقب بالش قرمز رنگ زیر لباس خود بود تا نیفتد و در دست دیگرش پلاستیک سیاه بزرگی داشت و به محض اینکه کسی را می دید با عشو و لبخندی گل وگشاد به سمتش می آمد و دستش را به شکمش می کشید و می گفت: «بچه مو بین! دیگه نزدیکه ها... دارم مامان می شم. یه بچه ی چشم خوشگل، نگاه کن موهاش از این زیر معلومه. دستاشو ببین...»

بعد بلند بلند می خندید و از سرخوشی جیغ می کشید و می دوید و رقص کنان دور می شد. کسی دقیقاً نمی دانست اعظم کی و از کجا به این شهر آمده. همه از کودکی او را به یاد داشتیم. در مورد اینکه چطور به این حال افتاده داستان های زیادی

سر زبان بود. بعضی‌ها می‌گفتند بعد از اینکه چند مرد به اعظم تجاوز کردند، خانواده‌اش رهایش کردند و او به این وضعیت دچار شد. بعضی هم می‌گفتند موقع زایمان بچه‌اش مرد و از شوک زیاد عقلش را از دست داد. عده‌ای می‌گفتند از بیچگی مشکل داشته؛ یا اینکه معشوقه‌اش پس از اینکه فهمیده باردار است او را رها کرده؛ یا پسری داشته که به اجبار از او جدایش کرده‌اند.

با تمام این حرف‌ها او به همان روش همیشگی‌اش زندگی می‌کرد. زیر پل یا هر جای دیگری که گیرش می‌آمد می‌خوابید. زمستان و تابستان همیشه همان لباس سپیدرنگ را می‌پوشید و با غذایی که یکی از ما به او می‌دادیم شکم خود را سیر می‌کرد. در خیابان می‌رقصید، شعر می‌خواند. بچه‌ی توی شکمش را به رخ همه می‌کشید. نه سرما می‌خورد و نه مریض می‌شد. نه از برف شکایت می‌کرد نه از آفتاب. صبح یک روز پاییزی یکی از ما خبر مهمی با خود آورد. قرار شده بود تا چند ماه آینده گروهی از پایتخت برای بررسی وضعیت شهر به اینجا بیایند. سریعاً جلسه‌ای تشکیل دادیم تا برای بهتر شدن شرایط تصمیماتی بگیریم و وضعیت شهر را کمی مرتب کنیم و بتوانیم نظر هیئت بررسی را برای کمک‌های بیشتر جلب کنیم. صبح اولین جمعه‌ی پاییزی همگی ما گرد هم آمدیم و پس از ساعت‌ها صحبت درمورد مسائل مختلف تصمیماتی را جهت اجرا گرفتیم. از جمله نوسازی خیابان‌ها، بازسازی مدرسه‌ی قدیمی، رنگ‌آمیزی معابر شهر و ترمیم فاضلاب شهری. در انتهای جلسه هم آخرین تصمیمی که گرفته شد سروسامان دادن به وضعیت اعظم بود. گفتیم برای شهر کوچک و زیبای ما داشتن دیوانه‌ای مثل اعظم بسیار زشت خواهد بود. شاید دادو فریادهایش باعث شود جهانگرد کمتری به شهر

بیاید یا شاید اعظم در روز بازدید آبروریزی انجام بدهد. بعد خر بیار و باقالی بار کن.

سریع دست به کار شدیم و برای شروع جدول خیابان‌ها را رنگ کردیم. از آنجا که سایر کارها برنامه‌ریزی و زمان زیادی لازم داشت و ما هم آن قدرها قدرت مالی نداشتیم که بتوانیم برای همه‌ی امور هزینه کنیم، تصمیم گرفتیم پس از کسب رضایت ناظران و سرازیر شدن بودجه‌های نوسازی زیرساخت‌های شهر را مدرن کنیم؛ در نتیجه فعلاً نیازی به تراشیدن خرج اضافه نبود. تصمیم گرفتیم فعلاً وضعیت اعظم را اصلاح کنیم؛ چون بدون شک حضورش در روز بازدید پردردسر خواهد شد. یکی از ما پیشنهاد داد بهتر است دست و پایش را ببندیم و چند شهر آن طرف‌تر ره‌ایش کنیم؛ اما گفتیم تا آنجا بردنش کار بسیار سختی خواهد بود و تازه اگر در مسیر کسی ببیند چه فکری خواهد کرد. کسی گفت چند روزی می‌توانیم جایی زندانی‌اش کنیم تا بازدید تمام شود. گفتیم اینکه نشد راه حل. بعد از آن چند روز چه کنیم؟ خلاصه خبر خواهد پیچید و مجبور می‌شویم او را آزاد کنیم. یکی گفت تمام حالات ذهنی ما تابعی از واکنش‌های شیمیایی و هورمونی بدنمان است؛ یعنی اگر اراده کنیم تمام رفتارها را می‌شود تغییر داد. کافی است چند وقتی فقط مقدار خاصی هورمون و دارو مصرف کند، اعظم هم تبدیل به یکی از ما خواهد شد. ظاهرش هم که کاری ندارد. یکی موهایش را کوتاه می‌کند، یکی هم چند تا لباس نو برایش می‌خرد. هزینه‌ی داروهایش را هم از صندوق توسعه‌ی شهری قرض می‌کنیم. همه سر تکان دادیم و زیر صورت جلسه را امضا کردیم. اولین قدم پیدا کردن یک دکتر مناسب بود. یکی گفت نیاز به دکتر نیست. گفت چند وقتی در بیمارستان مشغول به کار بوده و تجربیات ارزشمندی دارد. ما هم

تصمیم گرفتیم مسائل را بیش از اندازه پیچیده نکنیم. فقط می ماند پیدا کردن اعظم که آن هم ساده ترین کار ممکن بود. غروب همان روز اعظم در میدان اصلی شهر در حال رقصیدن بود که ما به طرفش حرکت کردیم. با دیدن ما کمی جا خورد. نگاهی به اطراف انداخت و دست راست خود را زیر شکم برد. انگار که از نیت ما آگاه شده باشد جیغ بلندی کشید و شروع به دویدن کرد. چند قدمی دور نشده بود که یکی از ما به سمتش پرید و اعظم را نقش بر زمین کرد. دست و پایش را محکم گرفتیم. مدام تقلا می کرد و فریاد می کشید: «بچه بچه، بچه می افته.» آمپول آرام بخش را تزریق کردیم. ساکت شد. برنامه از آنچه که انتظارش را داشتیم بهتر پیش رفت؛ حتی توانستیم یکی از اتاق های ساختمان قدیمی شهرداری را برای نگهداری اعظم آماده کنیم و قبل از به هوش آمدن او را به آنجا منتقل کنیم. قرار شد داروها را با دوز کم شروع کنیم و کم کم زیاد کنیم. از آنچه فکر می کردیم بی آزارتر بود. مقاومتی در مصرف داروها نداشت. بدون هیچ سروصدایی گوشه ای از اتاق می نشست. تا وقتی غذا یا داروهایش را برایش نمی بردیم زیاد از جایش تکان نمی خورد. تمام روز برای بچه ی درون شکم خود داستان تعریف می کرد و بی اینکه چیزی بپرسد تمام داروهایی را که به او می دادیم می خورد. چند هفته بعد اثری از آن اعظم پرسرو صدا نبود. آرام و بی صدا به کارهای روزانه ی خود مشغول بود. دیگر داستانی برای بچه اش تعریف نمی کرد. همه ی ما از سرعت تغییرات متعجب بودیم. حالا باید وارد مرحله ی آخر می شدیم و سروسامانی به قیافه اش می دادیم؛ یک حمام درست حسابی و کوتاه کردن موها و تعویض لباس ها. همگی با لب های خندان و چند دست لباس تمیز جلوی در اتاق قدیمی شهرداری حاضر شدیم. داخل رفتیم تا لباس هایش را دربیاوریم و کمک کنیم تا پارچه و بالشی را که دور

شکمش به عنوان بچه بسته شده بود باز کند. همین که تیغ را به شکم اعظم نزدیک کردیم ناگهان شروع به جیغ و فریاد کرد و به سمت در دوید. سریعاً در را بستیم و با تمام توان روی اعظم افتادیم. از آنچه فکر می کردیم قوی تر بود و به هر طرف مشت و لگد می پراند. اما هر طور بود محکم نگهش داشتیم. یکی از ما دست انداخت و با تیغ پارچه‌ی دور کمر اعظم را برید و بالش را جدا کرد. دیگری دست انداخت در موهایش و گل زرد خشک کوچک گوشه‌ی موهایش را درآورد. سرش را محکم نگه داشتیم و با قیچی موهایش را کوتاه کردیم. بردیمش حمام و به هر زحمتی که می شد با آب و صابون او را شستیم و لباس های تروتمیزی تنش کردیم. در تمام این مدت یک لحظه از داد و فریاد دست نکشید. چند بار به زور خواستیم به او قرص های آرام بخش بدهیم که همه را تف کرد بیرون. دوباره اعظم را در اتاق رها کردیم. کمی بی حال شده بود. به خواب کوتاهی فرو رفت و بعد از چند ساعت تنها صدای فریاد بود که به گوش می رسید. مدام خود را به در و دیوار می کوبید و با صدای بلند فریاد می کشید: «بچه‌م، بچه‌م رو پس بدید.» او را با طناب به تخت بستیم. آرام بخش تزریق کردیم و چند قرص اضافی هم به او خوراندیم. فایده‌ای نداشت. از آنچه بود وحشی تر شده بود. یکی گفت بهتر است دوباره ولش کنیم. گفتیم با این وضعیت؟ گفتیم امکان ندارد کسی در مقابل این حجم از دارو مقاومت کند. فقط نیاز به زمان دارد. از آنجا بیرون آمدیم و در را پشت سرمان بستیم. صبح روز بعد شهر را مه غلیظی در بر گرفته بود. همه به سمت اتاق اعظم روانه شدیم. در را باز کردیم و اعظم را دیدیم که با لبخندی زیبا در خواب بود. از آرامش او متعجب شدیم. گفتیم حتماً داروها اثر خود را گذاشته‌اند. یکی از ما گفت نگاه کنید کنار تخت پر از خون است. نزدیک تر شدیم. از میان پاهای اعظم خون بود که می چکید. بدون آنکه

لحظه‌ای قطع شود. یکی از ما گفت نکند واقعاً بچه‌ای در شکم داشته و به او نزدیک‌تر شد و دست گذاشت بر تن او. بعد از دقایقی گفت تمام کرده. سکوت تمام شهر را فرا گرفته بود. جنازه را بیرون آوردیم. قطره‌های خون از تابوت کهنه چکه می‌کرد. به سمت گورستان حرکت کردیم و در گوشه‌ای دورافتاده از قبرستان چاله‌ای کندیم و او را به خاک سپردیم. بر بالای قبرش بوته‌ای گل زرد کاشتیم. یکی از ما گفت: «می‌تونیم یه مجسمه براش بسازیم و تو میدون اصلی شهر قرار بدیم. حتماً زیبا می‌شه؛ حتی می‌شه به نماد شهر تبدیلش کرد.» همگی لبخندی به لب آوردیم. در گوشه‌ی دیگری از شهر خورشید در حال غروب بود که کم‌کم به سمت خانه‌هایمان حرکت کردیم؛ درحالی‌که در میان خون و مه شناور بودیم.

## از میان آب‌ها

درآمد سه روز کار کردن، خرج تعمیر جلوبندی ماشین شد، حالا بماند هزینه‌ی خرید دو عدد لاستیک جدید. هرچند می‌شود یک جفت لاستیک قسطی از مغازه‌های ورودی شهر خرید؛ اما اگر دو روزی هم ماشین در تعمیرگاه بماند سرجمع می‌شود پنج روز ضرر. به‌هرحال وقتی یک مدت طولانی برای ماشین خرج نکرده باشی مجبوری در طول چند روز همه را جبران کنی.

با دستمال مخصوص و نم‌دار شیشه‌های ماشین را پاک کرد و دستی به آینه‌های بغل کشید. یکی از برف‌پاک‌کن‌ها را بالا آورد، نگاهی به آن انداخت و دوباره خواباندش. از صندوق عقب ماشین کمی مایع ظرف‌شویی برداشت و توی سطل آب ریخت و شروع کرد به تمیز کردن لاستیک‌های ماشین. گرمای ظهر تابستان کلافه‌اش کرده بود. یک ساعتی منتظر مانده بود؛ اما خبری از مسافر نبود. یکی از مغازه‌های آن‌طرف میدانچه باز بود. نوشابه و کیک خرید تا به‌جای ناهار امروز بخورد. همیشه وقت ظهر به خانه می‌رفت؛ اما این ماه باید هرطور می‌توانست هزینه‌ی این چند روز را جبران کند. زنش هم دیگر توان آشپزی نداشت. حداقل

زحمت دخترش را برای آشپزی کمتر می‌کرد. زیر سایه‌ی درخت کنار ایستگاه ایستاد و با ولع تمام کیک و نوشابه را خورد. آمد وسط خیابان و نگاهی به انتهای جاده‌ی تازه‌آسفالت‌شده انداخت. از دور سرابی دید که همچون آبگیر کوچکی وسط جاده قرار داشت و چند نفری هم در اطرافش ایستاده بودند. شاید چهار تا مسافر بودند. لب‌خندی به لب آورد. شنیده بود این سراب‌ها در کویر باعث مرگ آدم‌ها می‌شوند. دستی به پیشانی‌اش کشید و به اطراف نگاهی انداخت. این وقت روز کسی از روستا به شهر نمی‌رفت. احتمالاً همه صبح زود رفته بودند و حالا در حال بازگشت بودند. حتماً در ایستگاه داخل شهر چند نفری منتظر ماشین‌اند؛ اما اگر زیاد معطل بشوند شاید سراغ تاکسی تلفنی بروند. تصمیم گرفت به سمت شهر حرکت کند، شاید چند مسافر بین راه سوار کند و چند مسافر هم داخل شهر. موقع برگشتن به روستا هم چهار نفر را تکمیل خواهد کرد. شاید هم یک درستی نصیبش شود. ماشین را روشن کرد و به سمت شهر گاز داد. کلاغ‌های سیاه از میان مزارع و دشت‌های خشک با شنیدن صدای ماشین از جا می‌پریدند. این وقت ظهر جز سراب و چند کلاغ و دوسه گاو لاغر و نحیف که در سایه‌ی خرابه‌ی کنار جاده ایستاده بودند چیز دیگری را نمی‌توانست ببیند. گرمای هوا کلافه‌کننده بود. شیشه‌ی ماشین را کاملاً پایین کشید و سیگاری روشن کرد و در جست‌وجوی مسافر به اطراف چشم چرخاند. در انتهای جاده‌ی طولانی روستا سراب‌ها را می‌دید با مسافرانی که انگار میان آب‌ها منتظرش ایستاده‌اند؛ اما تا به آن‌ها می‌رسید ناپدید می‌شدند، گویا هرگز نبوده‌اند. ضبط را روشن کرد. با کنترل کلنجار رفت تا به آهنگ محبوبش برسد. صدا را کمی زیاد کرد. مرضیه آرام شروع به خواندن کرد: «ساختم بیتی دیشب ز تو با مرمر رؤیای خود...»

همین طور که زیر لب آهنگ را زمزمه می کرد با خودش فکر کرد اگر احیاناً فقط امروز و فردا بتواند دو برابر کار کند عالی می شود. هنوز یک نصفه روز باقی مانده بود. دم غروب حتماً خیابان پر از مسافر است. شاید مسافری دربستی با کلی باروبندیل پیدا کند. مقصد اصلاً مهم نیست. هر جا بگویند می رود. در مسیر این روستای خراب شده همیشه باید لنگ مسافر باشی. با این جاده ی خطرناک و پیچ در پیچش که یا رفت باید خالی بروی یا برگشت. جای شکرش باقی است جاده را درست کرده اند، وگرنه دوباره باید برای تعمیر جلوبندی کلی هزینه می کرد. جهنم و ضرر، این ماه حتماً هر جور شده جبران می کند. کاش هفته ی پیش محصول برنج سال گذشته اش را به همان مشتری تهرانی می فروخت و آن همه ناز نمی کرد. حالا نهایت چند تومان پایین تر. دیر یا زود که شپشک بر می دارد. آن وقت باید منت کرد تا کسی حاضر به خریدش شود. کف دستش را بو نکرده بود که ماشین این همه خرج به بار می آورد. حالا بماند هزینه ی درمان همسرش. کاش حداقل قرعه کشی ماهیانه ی وام خانگی را برنده شود. با آن وام می تواند کلی از مشکلاتش را حل کند. در این افکار بود که ناگهان ماشین از مسیر اصلی خارج شد و از حاشیه ی کنار جاده به سمت رودخانه پایین رفت. پدال ترمز را محکم فشار داد و فرمان را به سمت جاده گرفت. با تمام قدرت فریاد کشید؛ اما فایده ای نداشت. ماشین مستقیم به سمت پایین رفت و به تپه ی خاکی بزرگی در کنار رودخانه برخورد کرد. سالم مانده بود. بعد از چند دقیقه از ماشین بیرون آمد. برای کمک گرفتن به سمت جاده دوید. از دور گویا چهار مرد از میان آب ها به سمتش می آمدند.

## بداهه‌ی زندگی

از باز بودن در جا خوردم. صبح موقع رفتن خودم در را بسته بودم. صدایی از اتاق می‌آمد. به طرف اتاق رفتم. بابا روی تخت نشسته بود و سعی می‌کرد دست‌هایش را روی کمانچه‌ی قدیمی‌اش حرکت بدهد. با عصبانیت گفتم: «اینو چطوری پیدا کردی.»

با لبخند گفت: «چند روز دیگه یه اجرای بزرگ دارم باید تمرین کنم.»

گفتم: «بابا بسه.»

کمانچه را از دستش گرفتم و کنار کم‌دیواری گذاشتم. به لرزش دست‌هایش خیره شد. پرسید: «مامانت کجاست؟»

جوابی ندادم. به آشپزخانه رفتم و از کشوی کابینت قرص‌هایش را برداشتم و با لیوانی آب برگشتم. قرص‌ها را روبه‌رویش گرفتم. با اکراه لیوان را از دستم گرفت و همچنان که دست‌هایش به‌شدت می‌لرزید آب را همراه قرص‌ها سر کشید. کنارش نشستیم و به عکس‌هایش روی دیوار خیره شدیم. دست‌هایم را گرفت. بوی ادرار تمام اتاق را پر کرد.

دوباره به آشپزخانه رفتم. سیگاری روشن کردم و از یخچال بطری را برداشتم و کمی ویسکی برای خودم ریختم. روی صندلی کنار پنجره نشستم و در تاریکی به پنجره‌ی روشن خانه‌ها خیره ماندم.

با تکان‌های دست بابا به خود آمدم. بوی ادرا و مدفوع فضای خانه را پر کرده بود.

دست بابا را گرفتم و به حمام بردم و شستمش. کمی از غذای داخل یخچال را برایش گرم کردم و قرص‌هایش را دادم و در اتاق را بستم. به دکتر زنگ زدم و برای فردا هماهنگ کردم. دوباره کمی ویسکی ریختم و روی صندلی کنار پنجره نشستم و به روشنایی‌هایی که از پنجره‌ی خانه‌ها بیرون می‌آمد نگاه کردم.

از خواب پریدم. لرزش خفیفی در دست‌هایم احساس کردم. کمی کش و قوس به خودم دادم. هنوز آفتاب زده بود. ساعت را نگاه کردم، نزدیک شش بود. به اتاق بابا رفتم و صدایش زدم. سرووضعش را مرتب کردم. لباس‌های موردعلاقه‌اش را که همیشه در اجراهایش می‌پوشید از کمد بیرون آوردم و روبه‌رویش گرفتم. گفتم: «آماده‌ای؟»

- کجا؟

- کنسرت دیگه. بابا مگه نگفتی امروز اجرا دارم. آماده شو بریم.

با خوشحالی تمام لباس‌ها را گرفت.

- ماما کجاست؟

- بابا عجله کن دیر می شه. همه منتظرت هستن.

چند دقیقه بعد آماده جلوی در اتاقش ایستاده بود.

- بریم.

من تازه ساک لباس هایش را جمع کرده بودم. چند دست لباس زیر و چند پیراهن و شلوار و قرص ها. کمی فکر کردم تا چیزی را فراموش نکرده باشم. نگاهش کردم و گفتم: «بریم.»

با تعجب پرسید: «پس کمانچه چی؟»

- بابا اونجا هست دیگه.

- نه، باید ساز خودم باشه پسر. نمی شه که.

- باشه.

بلند شدم از داخل کمد ساز را برداشتم.

یادم نمی آمد کیفش را کجا گذاشته ام. همه ی اتاق ها را گشتم؛ اما پیدا نبود. بابا روی یکی از مبل ها نشسته بود. کمانچه را روی زانویش گذاشته بود و سرش را به کاسه چسبانده بود. با دست های لرزانش مدام کوک ساز را عقب و جلو می کرد و به زحمت آرشه را روی سیم ها می کشید.

- بابا کوک شد؟ بریم؟

نگاهی به من کرد.

- می‌خواهی یه کم برات بزnm.

- دیر می‌شه. خودم می‌آم سر صحنه تماشات می‌کنم.

دست‌هایش را گرفتم و با هم به سمت ماشین رفتیم. آفتاب بالا آمده بود و صدای گنجشک‌های صبحگاهی کوچه را پر کرده بود.

نیم ساعت بعد به آن ساختمان قدیمی با نمای آجری‌اش رسیدیم. ماشین را گوشه‌ای پارک کردم. پیاده شدیم و به سمت در رفتیم. زنگ در را زدم. زن جوانی در را باز کرد. خودم را معرفی کردم و گفتم: «با آقای دکتر هماهنگ شده قبلاً.»

- بله، گفته بودن.

- ممنونم. بعداً برای کارهای اداری خدمتون می‌رسم.

زن دست بابا را گرفت، بابا دسته‌ی ساز را.

- تو نمی‌آی؟

- چرا می‌آم بابا. تا بری رو صحنه صداگیری کنی من اومدم.

- می‌ری دنبال مامانت؟

- آره می‌رم دنبالش. تا تو آماده بشی ما اومدیم.

بابا خندید.

زن در را بست.

هوا در حال تاریک شدن بود. از یخچال مقداری کالباس و چند تکه نان بیرون آوردم. لیوانم را تا نیمه از ویسکی پر کردم. روی صندلی کنار پنجره نشستم و در تاریکی به روشنایی‌هایی که از پنجره‌ی خانه‌ها بیرون می‌آمد نگاه کردم؛ درحالی‌که صدای آرشه‌ی لرزان پدرم مدام در گوشم می‌پیچید.

## برف سیاه

معلوم نبود این وانت لکنته را از کجا پیدا کرده. وقتی بهم زنگ زد و گفت به خانهای ما بیا، فهمیدم بوی دردسر می‌آید. شاید به‌خاطر سپیده بود که هیچ‌وقت نمی‌توانستم به او نه بگویم. احساس می‌کردم همه‌چیز را فهمیده، اما سعی می‌کند به روی خودش نیاورد.

ماشین به‌شدت می‌لرزید. از پنجره‌ی نیمه‌بازش باد سردی همراه دانه‌های ریز برف به صورتم می‌خورد. کمی با پنجره کلنجار رفتم؛ ولی فایده‌ای نداشت. چند مشت محکم به در ماشین زدم، گفتم: «یخ زدم. این بالا نمی‌ره؟»

گفت: «امروز که گرفتمش سالم بود. نمی‌دونم چه‌ش شده. چند تایی مشکل کوچیک داره؛ اما موتوری سالمه.»

- معلومه! حالا چطور شد یه‌هو وانت خریدی. مغازه چی شد؟

- مجبور شدم. بازار خوابیده. طلبکارها هم که تا در مغازه رو باز می‌کردم اونجا صف می‌بستن. دیروز مغازه رو کلاً با همه‌ی جنساش دادم رفت. بیشترش

رو به طلبکارها دادم. یہ مقدارشم این وانت شد. مابقی بدهی هامو هم با همین وانت کار می‌کنم درمی‌آرم.

از داشبورد ماشین پلاستیک میچاله‌ای درآوردم و سعی کردم توی درز پنجره بچپانم که جلوی باد سرد را بگیرم. در تاریکی خیابان پیش می‌رفتیم. چراغ سمت راست ماشین مدام قطع و وصل می‌شد. خبری هم از نور خانه‌های کنار خیابان و چراغ‌های روشنایی نبود.

- حالا چی می‌شد فردا می‌رفتی؟ روز رو که خدا از آدم نگرفته.

- فردا باید یہ مسیر دیگه برم. امشب بار اول بود گفتم تو هم باشی؛ ولی دیگه از فردا خودم می‌رم. ببخش بهت دردرس دادم. کاری که نداشتی؟ ایشالا عروسی ت جبران می‌کنم.

- حالا چرا این قدر بدمسیر؟ اونم با این ماشین!

- کسی حاضر نبود بار رو ببره. یارو گفت اینو ببری فردا هم یہ بار دیگه بهت می‌دم. گفت هفته‌ای حداقل سه تا بار بهم می‌ده. عالی می‌شه نه؟ چند تام این وِراون ور می‌گیرم. اوضاع که خوب شد اینو می‌دم یہ وانت ترمیزتر می‌گیرم. اصلاً آگه خدا بخواد یہ آژانس باربری می‌زنم. تو هم دوست داشتی می‌تونی بیای با هم کار کنیم. تا کی هر روز صبح می‌خوای بری تو اون شرکت لعنتی برای این واون کارگری کنی؟ شریکی سه‌چهار تا وانت می‌خریم می‌دیم دست راننده. یکی رو هم خودمون برمی‌داریم می‌زنیم تو کار. باور کن یہ ساله درآمدمون اون قدری می‌شه که به این روزها می‌خندیم.

چراغ سمت راست کاملاً خاموش شده بود. گفتم: «چراغشم سوخت.»

- فردا همه رو درست می‌کنم.

- امشب هر جور شده باید برگردیم. گفتم فقط یکی دو ساعت دیر می‌آم. این دفعه هیچ بهانه‌ای ندارم. به خاطر تو تا حالا سه چهار بار مجبور شدم تعهد بدم.

- خیالت جمع! الان ماشین سنگینه مجبورم آروم برم. یک دو می‌رسیم. بار رو که خالی کردیم سریع برمی‌گردیم. این طوری نگاش نکن. سالاره. جاده رو می‌کنه. آخرش چهار پنج صبح برگشتیم. یه حلیم هم مهمون من. بعد می‌رسونمت دم شرکت. خدایی ش فکر نمی‌کردم بیای. مرا متو نشون دادی. به خدا بعداً جبران می‌کنم. به سپیده گفتم یه کم که اوضاع بهتر شد یه شب شام درست کنه دور هم باشیم. دلم برای اون روزها تنگ شده. نمی‌دونم چی شد یه هو این طوری شد. فامیل درست حسابی هم که نداریم پشتمون باشه. از بابامونم که فقط بدهی و سه چهار تا درد بی‌درمون بهم رسیده. دکتر گفته فکر و خیال برات مثل سم می‌مونه. حرص و جوش نباید بخوری اما مگه می‌شه؟

- مگه باهش آشتی کردی؟

- با کی؟

- با سپیده دیگه. بعد اون زدو خورد چطوری روت شد تو صورتش نگاه کنی؟

- بابا چیزی نشده بود که. یه دعوای مختصر زن و شوهری بود.

- آره. مختصر و مفید!

بلندبلند خندید. به جز صدای حرکت چرخ‌ها در برف‌ابه‌های خیابان چیز دیگری به گوش نمی‌رسید. کمی جلوتر به سرعت‌گیر کوچکی رسیدیم. خواست به آرامی از رویش رد بشود که ماشین به هن‌هن افتاد. با هر حرکت ماشین سرمان به طرز خنده‌داری عقب‌وجلو می‌رفت. ماشین چند متری جلوتر از حرکت ایستاد. دانه‌های برف آرام روی شیشه می‌نشستند و با رقص برف‌پاک‌کن همچون خطوط سپیدی به گوشه‌های شیشه‌ی جلو رانده می‌شدند. دوسه باری استارت زد. هر بار ماشین تکان کوچکی خورد و دوباره سر جای خود بی‌حرکت ایستاد.

گفتم: «بذار برم بیرون هل بدم. این طوری روشن نمی‌شه.»

کمی هل دادم؛ اما بی‌فایده بود. ماشین به‌سختی حرکت می‌کرد. دست‌هایم را که از شدت سرما بی‌حس شده بودند، جلوی دهانم گرفتم و ها کردم. گفتم: «نمی‌شه هلش داد توی این برف. کاپوتو بزن بالا.»

از ماشین پیاده شد و گفت: «من که چیزی از ماشین سر در نمی‌آرم. اینم شانس ماست. بار فردا رو چه کنم؟»

- گوشی رو دربیار یه کم داخل رو ببینم بلکه یه کاری بشه کرد.

نگاهی به باطری انداختم و گفتم: «یه استارت بزن.» فایده‌ای نداشت. من هم چیزی از ماشین سر در نمی‌آوردم.

گفتم: «حالا امشب ثروتمند نمی‌شدی چی می‌شد؟»

- حالا کاریه که شده. برو کنار خودم درستش می‌کنم. مگه سروه ماشین چی داره؟ اصلاً شاید بنزین تموم کرده. فکر کنم عقب یه باک بنزین باشه. نهایتاً زنگ می‌زنم یکی برای تعمیر بیاد.

- توی این بیابون آدم زنده مگه پیدا می‌شه؟

آب توی کفش‌هایم رفته بود و سرانگشتانم بی‌حس شده بود. نگاهی به اطراف انداختم. همه‌جا تاریک بود و حتی سوسوی چراغی هم به چشم نمی‌خورد. ته‌مانده‌ی رد ماشین قبلی را نیز برف پوشانده بود. برگشتم داخل ماشین. صدای کلنجار با درپوش باک بنزین را می‌شنیدم. چند دقیقه بعد در ماشین را باز کرد و دوباره استارت زد؛ اما فایده‌ای نداشت. بدون اینکه حرفی بزند سرش را روی فرمان گذاشت. سرما را در تمام تنم احساس می‌کردم. برف پاک‌کن آرام به چپ و راست می‌رفت. نوک انگشتان پاهایم گرمای لذت‌بخشی را احساس کردم. برف آرام می‌بارید. تمام شیشه سپید شده بود. برف پاک‌کن از حرکت ایستاده بود و ما در تاریکی فرومی‌رفتیم.

حالا بی‌اختیار گریه می‌کرد و من به گرمای آغوش سپیده فکر می‌کردم.

## به رنگ زندگی

از جیب شلوار خود پلاستیک کوچک بی‌رنگی را که بسیار منظم و دقیق تا شده بود بیرون کشید. توی شیشه‌ی کم‌دیواری که طرف دیگر اتاق بود به موهای رنگ‌شده‌اش خیره شد. ریش پرفسوری‌اش را مرتب کرد. نزدیک بخاری کنار میز تلویزیون کهنه و نیم‌شکسته نشست. بسته‌ی چهارگوش را روی زمین گذاشت و با دقت شروع به باز کردنش کرد. تکه‌ی چهارگوش تریاک را بیرون آورد قسمت کوچکی از آن را جدا کرد و بین انگشت شست و سبابه فشارش داد تا پهن شود. با فندکش کمی آن را پخت داد و میله‌ی فلزی را به شعله‌های آبی‌رنگ بخاری نزدیک کرد. لوله‌ی توخالی خودکار را که نزدیک بخاری افتاده بود برداشت و در دهان گذاشت و میله‌ی سرخ‌شده را به تریاک چسبانند. با ولع تمام دود را فروبرد. میله‌ی سردشده را روی شعله‌ی بخاری گذاشت. لوله‌ی خودکار را در دست گرفت و نگاهی به اطراف کرد و از قندان کنار بخاری قندی برداشت و در دهان گذاشت. بعد با صدای گرفته‌ای گفت: «می‌دونی، راستش دیگه خسته شدم. می‌خوام کنار بذارم. تصمیم دارم از فردا صبح دوباره ورزش رو شروع کنم. کافیه دو روز نکشم، دیگه تمام. یادش به‌خیر، کلی مقام قهرمانی کشور داشتم. تو کل کشور حریف

نداشتم. زیر یه خم رو که می‌گرفتم طرف کوه هم بود از جاش کنده می‌شد. سریع تبدیل می‌کردم به درخت‌کن. چنان می‌آوردمش بالا که نگو. حریف همون بالا مثل ماهی وول می‌خورد، یه چرخش و بعد روی زمین پهن می‌شد. لعنت به مصدومیت، رباط صلیبی که پاره کردم ورزش رو بوسیدم و کنار گذاشتم. اینم که الان می‌کشم بیشتر به خاطر درد پاهاست. هربار هم که با رفقا بیرون می‌رم بساط ردیفه و هی اصرار...

خلاصه زشته که کام نگیرم. هی می‌گم آقا من نمی‌تونم کاروکاسبی رو ول کنم با شما پیام تفریح، سنی از من گذشته ولی بچه‌ها ول‌کن نیستن. خدایی ش هم کیف می‌ده. همه‌ش که نمی‌شه کار کرد. این همه پول جمع کردم چی شد. خونه به اون بزرگی افتاده وسط شهر سالی یه بار بهش سر نمی‌زنم. ویلا تو بیلاق که از بس نرفتم آدرسش رو هم یادم نیست. چی بشه گذری چند سالی یه بار بریم از بغلش رد بشیم. دوستانم و فامیل‌هام بیشتر از خودم اونجا رفتن. والله حقیقتش آرزوم اینه که کاش همین یه خونه رو فقط داشتم. جمع‌وجور و راحت. این همه هم حرص و جوش نمی‌خوردم. درسته یه کم قدیمی و کهنه‌س، اما با چند تومن می‌شه مثل عروسک. تو هم بیای کنارم، راحت تا آخر عمر زندگی می‌کنیم.»

میله را از روی بخاری برداشت. به سرخی نوکش خیره شد و به تکه‌ی تریاک نزدیک کرد. دود سپیدش را به داخل حلق خود فروبرد. چشم‌هایش کمی سرخ شده بود. با صدای دورگه و کش‌دار گفت: «آره دیروز طرف اومد پیشم گفت حاجی یه مقدار پول داری به ما قرض بدی. منم عادت ندارم نه بگم. خلاصه کلی پول

پیاده شدیم. حالا طرف کیه؟ فامیل درجه‌چندم. سالی یه بار هم به من سر نمی‌زنه.»

- من چی؟ به منم قرض می‌دی؟

- شما جون بخواه. هرچی دارم بهت می‌دم.

- همین خونه رو به نامم بزنی کافیه.

نه راستش، این خونه که نمی‌شه. می‌دونی، قولش رو بعد مرگم به یه سازمان خیریه داده‌م. دیدم به کار کسی نمی‌آد، گفتم بدمش جایی بعد مرگ حداقل دو تا خدا بیامرزی بگیرم. من که نه زنی دارم نه بچه‌ای. ولی یه طبقه توی خیابون سعدی دارم اگه بخوای. دفعه‌ی بعد که اومدی پیشم می‌برم نشونت می‌دم. بعد اگه خوشت اومد به نامت می‌زنم. هروقت هم مشکلی داشتی یا به پول نیاز داشتی یه زنگ به من بزنی.»

زن لبخندی زد و نگاهی به قیافه‌ی ازریخت افتاده‌ی مرد کرد. کمی خود را جابه‌جا کرد تا بیشتر جلب توجه کند. چشم‌های مرد برقی زد و میله را به سمت زن گرفت و گفت:

- یه کام بگیر.

- نه نمی‌تونم. ما که بدبختیم، اینم بیاد روش کی خرج مواد رو بده.

- نترس، خودم هستم. از امروز تو خانم این خونه‌ای. هروقت کم‌وکسری داشتی فقط زنگ بزنی. حالا بیا جان من یه کام بگیر.

- نه ول کن. زودتر کارت رو انجام بده دیرم شد.

- چه عجله ای داری؟ بذار حالا یه کم میوه بیارم. تا شب مهمون خودمی. کجا می خوای بری آخه، تازه پیدات کردم.

- حالا یه دفعه دیگه. امروز عجله دارم.

صدای زنگ گوشی مرد را به خود آورد. از جا برخاست و از کاپشن آویخته بر جالباسی گوشی کهنه اش را برداشت. صدای مرد جوانی از پشت گوشی به گوش می رسید.

- مرتیکه مافنگی چی شد این پول ما؟ به خدا می آم اونجا خونه تو خراب می کنم. یه ساله به بهونه ی تعمیر ماشین و نمی دونم هزار تا کوفت و زهرمار پول ما رو ندادی. آخه چندرغاز چیه؟

- باشه باشه. بهت که گفتم نمی خواد اون پول رو پس بدی عزیز. مال خودت. هاها. من اصلاً نیاز ندارم. باشه فردا یه مبلغ دیگه هم می ریزم مشکلات حل شه.

- چی می گی مرتیکه ی بی همه چیز کثافت.

- نظر لطفته. باشه فدات بشم. من الان توی یه جلسه ام. فعلاً خدا حافظ.

تلفن را قطع کرد. صورتش سرخ تر شده بود. به زن نگاهی کرد و لبخندی به لب آورد و با دودلی گفت: «پشت دستم رو داغ کنم به کسی دیگه پول قرض بدم.» بعد آرام به سمت زن رفت.

زن نگاهی به مرد کرد و گفت: «حاجی اول صورت حسابمون قبل از شروع کار.»

- باشه حالا بذار شروع کنم.

- نه، قبلش پول.

- عجب نمونه‌ای شده. نمی‌خورمت که بابا. همین جا هستم.

- نه، اول پول.

مرد دست در جیب خود کرد و چند اسکناس بیرون کشید و به‌سمتش گرفت. زن چنگی در هوا زد و پول را گرفت. مرد به او نزدیک‌تر شد و با ولع تمام لب‌های خود را به گردن زن چسباند. زن با قدرت تمام پول‌ها را در مشت خود فشرد؛ درحالی‌که گوشی هر دو نفر در جیب لباس‌هایشان که حالا روی زمین افتاده بود، می‌لرزید.

## بوی چمن لگد خورده

نگاهی به ساعت انداخت، نزدیک دوازده بود. درد خفیفی در شکمش احساس کرد. چیزی به آخر کار نمانده بود. یک ساعت دیگر هرس گل‌های رز باغچه تمام می‌شد، بعد به خانه می‌رفت و می‌توانست غذایی برای خودش درست کند. بوی پیاز سرخ‌شده با گوشت از پنجره‌های مجتمع بیرون می‌زد و در مشامش می‌پیچید. مدیر مجتمع گفته بود بعد از دیدن باغچه و درخت‌ها و گل‌های حیاط دستمزدش را پرداخت می‌کند. به او قول داده بود اگر از کارش رضایت داشته باشد کار بیشتری در این مجتمع برایش پیدا خواهد کرد؛ حتی شاید به‌عنوان سرایدار استخدامش کند.

با خودش گفت: «توی این اوضاع درب‌وداغون این کار نیم‌بند هم چیز بدی نیست. حداقل با این پول می‌تونم خرج شکمم رو دربیارم و چند قسط باقی‌مونده‌ی موتور رو بدون دردسر پرداخت کنم.»

کارش را تمام کرد و قیچی و داس باغبانی را توی خورجین مخصوص گذاشت و به ترک موتورش بست. از مجتمع بیرون آمد. تا خانه راه زیادی در پیش داشت. نسیم خنکی به تاروپودهای زیرپیراهن نخ‌ی سپیدش نفوذ کرد. احساس خنکی

دل‌چسبی کرد. از کوچه بیرون آمد و به سمت مرکز شهر حرکت کرد. فکر کرد بد نیست از داخل شهر برود و حال و هوایی عوض کند. به خیابان اصلی پیچید. سایه‌ی درخت‌های چنار بر خیابان سنگینی می‌کرد. بوی برگ‌های چنار تمام مشامش را پر کرده بود. کمی جلوتر در میانه‌ی خیابان، چند پلیس راه را بسته بودند. به محض دیدنش تابلو ایست را بالا آوردند. نزدیک آن‌ها ایستاد. مأمور گفت: «برگرد، جلوتر بسته‌ست. داخل شهر نمی‌شه بری.»

- چرا جناب سروان؟

- تو باغ نیستی‌ها. یه نگاه به اون بئر بنداز.

نگاهی به مرد درون عکس انداخت که با چهره‌ای جدی به افق دوری خیره مانده بود و دست راست خود را برای جمعیت گوشه‌ی عکس بالا گرفته بود. حاشیه‌ی عکس نیز پر از گل‌های رنگارنگی بود که در بستری از چمن سبز خودنمایی می‌کرد و نگاه نافذ مرد را جذاب‌تر می‌کرد. در گوشه‌ی دیگر عکس با حروف درشتی نوشته شده بود: «عدالت، برابری، آزادی مدنی و رفاه اجتماعی برای همه‌ی مردم. وعده‌ی دیدار ما ساعت چهارده در ورزشگاه بزرگ شهر.»

- اگه دوست داری بری مراسم، موتور رو همین اطراف یه‌جا بذار. امروز شهر کلاً شلوغه. هرجا بری گیر می‌کنی. اگه هم نه، بنداز تو خیابون فرعی و مسیر خودت رو برو.

هاشم با خودش فکر کرد که بد هم نیست، هم فال است و هم تماشا. شاید چیزی هم برای خوردن پیدا می‌شد.

عرض خیابان را دور زد و وارد یکی از خیابان‌های فرعی شد. بنش یک کوچه، موتورش را با زنجیر به پایه‌ی فلزی تابلو راهنمایی‌راندگی بست. بعد کمی جابه‌جایش کرد تا مطمئن شود که قابل حرکت دادن نباشد. چند قدمی نرفته بود که برگشت و دوباره زنجیر و قفل را با دست‌هایش بررسی کرد. نگاهی به داخل خورجین انداخت. با خود گفت: «یه قیچی و یه داس توی شهر به این بزرگی به کار کسی نمی‌آد.»

آفتاب از میان ساختمان‌های بلند به چشم‌های هاشم می‌تابید. با دستمالی که در جیب داشت عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. آدم‌های زیادی را در اطراف خود می‌دید که در حال حرکت به سمت ورزشگاه بودند. عده‌ای پرچم‌های رنگی دستشان بود با نوشته‌هایی که هاشم چندان از آن‌ها سر در نمی‌آورد. پس از عبور از ورودی ورزشگاه ناگهان هاشم خود را در ازدحام جمعیت دید. از سرعت حرکتش کم شده بود و حالا با تکان‌های جمعیت به این طرف و آن طرف می‌رفت. بوی عرق تن دیگران در اطرافش پیچیده بود. گرمای هوا چندین برابر شده بود. با خودش گفت: «چطوری می‌تونن این همه جمعیت رو نهار بدن؟»

صدایی از بلندگو به گوش رسید که در حال شعار دادن بود و از مردم هم می‌خواست تکرار کنند. حالا همه شعار می‌دادند. هاشم نیز با تمام توان فریاد می‌کشید و مشت‌های گره‌کرده‌اش را به سوی آسمان روانه می‌کرد. گاهی مرگ می‌گفت و گاهی آزادی. گاهی هم ایستادگی تا پای جان. یک ساعتی سپری شد. مردی از بلندگو فریاد کشید که تا دقایق دیگر شهر زیبایمان میزبان قدوم پرخیر و برکت... .

صدای مرد در میان هلهله‌ی جمعیت گم شد. چند نفری برای سخنرانی‌های کوتاه به جایگاه آمدند. از این فاصله تنها تصویر محو آن‌ها را می‌دید. همچنان هر چند دقیقه همراه با دیگران شعارهایی را که از بلندگو می‌آمد تکرار می‌کرد. کمی از هیجان جمعیت کاسته شد و صدای صحبت‌های ممتد کسی از بلندگو به گوش می‌رسید که گویا تمامی نداشت. خسته بود. گرسنگی‌اش شدیدتر شده بود. دلش می‌خواست کمی بنشیند و چیزی بخورد؛ اما جایی برای نشستن و چیزی برای خوردن نبود. بوی چمن لگدخورده را احساس کرد. با خودش گفت: «جنس چمن‌ها برمودا گرسه.» نوک کفش را روی چمن کشید. چمن‌ها از حد مطلوب بلندتر بودند. خاکش هم بیش از حد سفت بود. با خود گفت: «با این وضعیت پدر چمن دراومده»

ناگهان صحبت‌های ممتد قطع شد و برای لحظاتی جمعیت در سکوت فرورفت. بعد همه بلندتر از قبل شروع به فریاد شعارهای مختلف کردند. هاشم نگاهی به جایگاه انداخت. خلوت شده بود. تا به خودش بیاید دید که همراه جمعیت به سمت خروجی ورزشگاه درحال حرکت است. حالا وسط خیابان اصلی رها شده بود. هرکسی به سمتی می‌رفت. روی زمین پر از کاغذهای رنگی و پرچم‌های تکه‌پاره بود که با وزش باد به این‌سوآن‌سو می‌رفتند. باد را بر پوست تن خود احساس کرد. نگاهی به سرتاپای خود انداخت. چند جای پیراهنش لکه و کثیف شده بود. زیر بغلش نیز پاره شده بود. تنش بوی عرق دیگران را می‌داد. سایه‌ی چنارها روی خیابان کش آمده بود. بوی غذاهایی را که از پنجره‌ی خانه‌ها به خیابان می‌آمد حس می‌کرد. به خیابان فرعی که موتورش را در آن پارک کرده بود رسید. به ابتدای کوچه رسید؛ اما موتورش را ندید. به طرف تابلو راهنمایی‌راندگی

که موتورش را به پایه‌اش بسته بود دوید. زنجیر روی زمین افتاده بود و قفل هم سالم رویش بود. قفل طلایی‌رنگ را با دو دست گرفت. کمی به آن خیره شد و بعد قفل را کشید، قفل به راحتی باز شد. مغزی قفل شکسته شده بود. نگاهی به خورجینش انداخت. قیچی و داسش آنجا بودند. ناخودآگاه به سمت دیگر خیابان دوید. کوچه‌ها را تا تهشان رفت و برگشت. همه جا را خوب نگاه کرد. خبری از موتورش نبود که نبود.

چنارها سایه‌ی خود را به طرف دیگر خیابان رسانده بودند. باد بوی چنارها و چمن‌های بلوار را در میان شهر می‌چرخاند. مرد با خورجینی بر دوش و زنجیری بلند که در انتهایش قفلی طلایی آویزان بود، به انتهای خیابان می‌رفت. باد لحظه‌ای شدت گرفت. تکه کاغذی به زیر پای هاشم رسید. تصویر همان مرد بود با لب‌هایی خندان و طرحی از گل و چمن‌های سبز در زیر پایش.

## بیرون از دنیا

به حفاظ نرده‌ای فروشگاه تکیه داد و بعد دستی به موهای خیس خود کشید. سعی کرد با دست کشیدن کمی از خیسی موهایش کم کند؛ اما بعد از چند دقیقه متوجه بی‌فایده بودن کار خود شد. باران به شدت می‌بارید و قطره‌های آب پس از ایجاد طرح‌های دایره‌وار کوچکی که سریعاً محو می‌شدند به جریان آبی که در خیابان ایجاد شده بود می‌پیوستند. تمام سطح خیابان پر از آب بود که با عبور ماشین‌ها مقداری از آن به داخل پیاده‌رو می‌ریخت. جایی که مرد ایستاده بود از خیابان فاصله‌ی مناسبی داشت. زیر سایه‌بان مغازه‌ای که بخش کوچکی از آن، از ردیف ساختمان‌های دیگر کمی جلوتر بود و سرپناه کوچکی برای دور ماندن از باران شده بود. مرد نگاهی به اطراف انداخت. آب باران با شدت تمام از ناودانی ساختمان‌ها به سطح خیابان روانه می‌شد. شدت باران به‌خوبی زیر نور چراغ‌های خیابان مشخص بود. لباس رویی را که خیس‌تر بود از تن درآورد. آب هنوز به لباس‌های دیگر نرسیده بود. آن را روی سر خود گذاشت. کمی اطراف را نگاه کرد، سایبان به‌اندازه‌ای نبود که بشود زیرش دراز کشید و تنها می‌شد زیر آن ایستاد و از باران دور ماند. در ذهن خود مسیری را که باید از اینجا تا پل طی می‌کرد، بررسی کرد.

کمی این‌پاآن‌پا کرد. دست در جیب خود کرد و قوطی کنسرو خالی را درآورد. دست خود را از زیر سرپناه بیرون گرفت و آبی را که از گوشه‌ی آن پایین می‌ریخت در قوطی جمع کرد و بی‌درنگ تا آخرین قطره‌اش را سر کشید. دوباره آن را در جیب یکی از لباس‌های خود فروکرد و از زیر سایبان خارج شد و به سمت خیابان اصلی حرکت کرد. خیزی قطره‌های درشت باران را از زیر لباس، روی پوست تنش احساس می‌کرد که درحال سر خوردن از ستون فقراتش به سمت پایین بودند. با کفش‌های خیس راه رفتن برایش مشکل شده بود. آب‌گرفتگی خیابان‌ها را قفل کرده بود و ترافیک عجیبی در شهر موج می‌زد. تا پل راهی نمانده بود. لحظه‌ای کنار خیابان ایستاد و به بخاری که از روی ماشین‌ها بلند می‌شد نگاه کرد. رقص هماهنگ برف‌پاک‌کن‌ها حس دل‌نشینی به او بخشید. کودکی از درون یکی از ماشین‌ها به او خیره شده بود. لبخندی برایش زد و دست تکان داد. کودک که انگار ترسیده باشد به سمت دیگر نگاه کرد. مرد دوباره به مسیر حرکت خود ادامه داد. نزدیک پل که رسید، فهمید تصادف شده. صدای آژیر از دور به گوش می‌رسید و در میان آسمان چرخش نور قرمز ماشین‌های امداد به چشم می‌خورد. به سمت گاردریل کنار خیابان رفت و با حرکتی سریع از روی گاردریل به حاشیه‌ی خیابان پرید. راه باریک خاکی را که حالا کاملاً پر از گل‌ولای شده بود، از میان درختان کاج تا زیر پل ادامه داد و به ستون‌های اصلی پل رسید. رودخانه خروشان و سرکش به سمت دیگر شهر حرکت می‌کرد؛ اما هنوز با کناره‌های پل فاصله‌ی بسیاری داشت. سرپناه همچنان خشک بود. گویا این گوشه از تمام دنیا بیرون بود. مرد از کنار ستون پیت‌حلبی قدیمی‌اش را برداشت و کمی از چوب‌هایی را که زیر پل ریخته بود درویش ریخت و آتش کوچکی درست کرد. لباس‌های خیس را از تن

درآورد و روی میله‌ای که از پایه‌ی ستون پل بیرون زده بود آویزان کرد. پتوی کهنه‌ی خود را برداشت و دور خودش پیچید. کنار آتش نشست تا کمی خشک شود. صدای آژیر آمبولانس‌ها و همه‌مه از روی پل به گوش می‌رسید. باران همچنان با شدت می‌بارید. به آتش خیره شد. چند دقیقه بعد با صدای باران و خیابان به خواب عمیقی فرورفت.

از سرمای هوا بیدار شد. نگاهی به اطراف انداخت. ماه در میانه‌ی آسمان پیدا بود. رودخانه همراه بخار آب که در زیر نور ماه می‌درخشید به سمت دیگر شهر می‌رفت. چند تکه‌ی کوچک ابر در اطراف ماه پیدا بود. کمی چوب درون پیت‌حلبی ریخت تا آتش دوباره شعله‌ور شود. ته‌مانده‌ی آب خیابان قطره‌قطره از شیارهای پل بر زمین می‌چکید. مرد لباس‌هایش را پوشید. نگاهی به درختان آن سوی رودخانه انداخت. چند سگ در حال جفت‌گیری میان بوته‌ها بودند. روی پل صداهایی می‌آمد. بعد صدای زدوخورد و شکستن شیشه و فریادها واضح‌تر به گوش مرد رسید. دوباره به سمت آتش رفت. کمی چوب‌های درون پیت‌حلبی را جابه‌جا کرد. پتو را دور خود پیچید و درحالی که به سرخی آتش خیره مانده بود به خوابی عمیق فرورفت.

## پایین رفتن در تاریکی

همه چیز مشخص بود. خودم بودم، لخت، ایستاده وسط صفحه‌ی نمایشگر. با هر حرکت رو به جلو و عقب چربی‌های تنم لرزش خفیفی می‌کرد. خودم بودم که همه‌ی آن کارها را انجام می‌دادم. لیلا کنارم دراز کشیده بود.

مرد گفت: «خب! بسه یا ادامه بدیم؟»

روی مبل چرمی جابه‌جا شدم. دست راستم شروع به لرزیدن کرد، با دست چپ سعی کردم جلوی لرزشش را بگیرم اما فایده‌ای نداشت. نگاه مرد روی دست‌هایم ماند. از پارچ روی میز، لیوان آب را پر کرد و سمتم گرفت.

- چیزی نیست که با صحبت حل نشه. حالا یه کم آب بخورید.

لیوان را به زحمت در دست گرفتم. مرد با دیدن لرزش لیوان لبخندی زد و صندلی‌اش را عقب داد و از جایش بلند شد. چند قدم برداشت و آمد پشت سرم. لیوان را روی میز گذاشتم.

مرد گفت: «ببخشید که به شما زحمت دادیم. آگه چیز مهمی نبود حتماً خودمون خدمتون می‌رسیدیم. اما خب یه کم شرایط خاصه. دوست نداشتیم پای خانواده وسط بیاد و مشکل خانوادگی بشه. هرچی باشه شما یه مرد متأهل و پای‌بند به خانواده هستید. پست‌هایی که از روابط عاشقانه‌تون با همسرتون انتشار می‌دید کلی توی دنیای مجازی طرفدار داره. حال همسرتون چطوره؟ تدریس دانشگاهشون تموم شد؟ امسال حتماً یه برنامه‌ی سفر بذارید. یادمه پارسال خیلی شرمنده بودید از اینکه به‌خاطر مشکلات خبرنگاری و تلاش برای رسیدن به حقیقت وقت کمی به خانواده اختصاص داده بودید؛ ولی امسال فکر کنم وقت آزاد زیادی داشته باشید. خلاصه یا ایشون همیشه مشغول کار هستند یا شما. راستی امسال کجا دوست دارید برید؟»

مرد دوباره شروع به قدم زدن کرد. گویا به‌عمد سعی داشت صدای قدم‌هایش بلندتر از حد معمول باشد. روبه‌رویم ایستاد.

- نگفتید کجا؟

دودل بودم چه جوابی بدهم. دانه‌های عرق صورتم را پوشانده بود. از روی میز یک برگ دستمال کاغذی بیرون کشیدم و پیشانی‌ام را پاک کردم.

لبخندی روی لب‌هایش نقش بست. کف دست‌های خود را به هم چسباند.

توی صفحه‌ی نمایشگر روی تخت دراز افتاده بودم. نفسم در نمی‌آمد. با آنکه کولر روشن بود اما احساس گرمای شدیدی می‌کردم. لیلا سرش را روی سینه‌ام قرار داد و کف دستش را به دستم چسباند. گوشه‌ای از اتاق در کنار کتابخانه ردیف

کتاب‌ها تا قد یک آدم بالا آمده بود. گوشه‌ی دیگر اتاق نزدیک ورودی بالکن، گلدان دیفن‌باخیای نسبتاً بزرگی قرار داشت که نور ورودی از در شیشه‌ای به برگ‌هایش می‌تابید. کنار گلدان، سه‌تار قهوه‌ای‌رنگ به دیوار تکیه داده بود.

لیلا از اتاق بیرون رفت و با دو لیوان پر به اتاق برگشت. لکه‌های زخم داء‌الصدف روی بازوهایش مشخص‌تر شده بود. با خنده گفت: «غم روزگار رو می‌بینی؟» لیوان را به‌طرفم گرفت و گفت: «فکر کنم دیگه دم کشیده.»

ته‌مانده‌ی لیوان را تا جرعه‌ی آخر پایین دادم. آرزو داشتم که هرگز تمام نمی‌شد.

مرد گفت: «خیلی تشنه بودید. خب ایرادی نداره، طبیعی هم هست.» دوباره لیوان را پر کرد و روبه‌رویم نشست.

گفتم: «خب حالا من چه کاری باید انجام بدم؟»

- برنامه‌ی خاصی نیست. فقط یه کم شعله‌ش رو بکش پایین. خودتون که قبول دارید این اواخر گزارشات خیلی بدی می‌نوشتید. ما می‌تونستیم از شما شکایت کنیم اما خب دوستان من دنبال دردسر نیستن، هرچه کم‌حاشیه‌تر بهتر. حالا که خدا رو شکر گویا قرار شده به تفاهم برسیم و اختلافات گذشته رو برای همیشه کنار بذاریم. من خودم اصلاً دوست ندارم جنجال بشه. خب می‌دونید کلی آدم، عاشق تماشای این نوع فیلمان. صددرصد همسرتون هم یکی از بیننده‌هاش می‌شه. خب ایشون توی دانشگاه فرد برجسته‌ای هستن. صاحب نفوذ و قدرت، صددرصد به این راحتی نمی‌تونن با این موضوع کنار بیان. به‌خصوص که به‌واسطه‌ی

فعالیت‌های شما و نمایش زندگی عاشقانه‌تون خیلی رسانه‌ای شدن و الان توی مطبوعات هم قدرت زیادی دارن و خیلی کار ازشون برمی‌آد. این کلیپ هم ضربه‌ی سختی به وجهه‌ی اجتماعی ایشون وارد می‌کنه. خلاصه شما همسر عاشق‌پیشه و شاعر ایشون بودید، مرد قصه‌ها. و خب زن‌ها به این سادگی از این ماجرا رد نمی‌شن، خوشبختانه حالا که به خیر گذشت.

لیلا پشت به دوربین ایستاد. موی جوگندمی‌اش را بالای سرش جمع کرد و با کشی که دور مچش بود آن را بست، لباس‌هایش را از روی تخت برداشت و با لبخند آن‌ها را به تن کرد.

گفت: «به چی نگاه می‌کنی؟ داء‌الصدفه. از نوجوانی تا الان بیست و چند ساله باهامه. یه روز زیاد می‌شه یه روز کم. اما خلاصی نداره.» دست‌هایش را گرفتم و او را به سمت خود کشیدم. لب‌هایم را به صورتش نزدیک کردم و به آرامی گفتم: «تو رو با این بهشت کوچیک برای همیشه دوست دارم.» لبخند زد.

گفت: «وقت اخراج از بهشت رسیده. یالا پاشو که کلی کار عقب‌مونده برای فردا دارم.»

از تخت‌خواب بیرون آمدم. روبه‌روی دوربین لباس‌هایم را پوشیدم. در آینه‌ی قدی کنار دیوار به خودم خیره ماندم. لبخندی به لبم آمد و بعد از اتاق خارج شدم و در نور از پله‌های ساختمان پایین رفتم. حالا اتاق خالی بود. روی پاتختی دو لیوان قرار داشت. پتوی بنفش‌رنگ روی زمین رها شده بود. چند دستمال مچاله‌شده هم کف اتاق افتاده بود و نور همچنان از در شیشه‌ای بالکن به درون اتاق می‌آمد. سایه‌ی لیلا در چهارچوب ورودی اتاق نمایان شد.

مرد صفحه‌ی نمایشگر را خاموش کرد. با لبخند به من گفت: «تا همین جا بسه. برگردیم سر بحث خودمون.»

در صفحه‌ی خاموش و سیاه نمایشگر خودم را می‌دیدم، چشم‌هایم کش آمده بود. چانه‌ام کج شده بود و دماغم شبیه دلقک‌ها از ریخت افتاده بود. با دستمال‌کاغذی عرق پیشانی‌ام را پاک کردم. از پنجره‌ی اتاق به بیرون نگاه کردم. هوا تاریک بود، مرد از کشوی میز برگه و خودکاری را بیرون آورد و یک استامپ کوچک هم روی میز گذاشت.

گفت: «امضا می‌کنید؟»

خودکار را برداشتم. نگاهی به نوشته‌های روی کاغذ انداختم و رو به مرد گفتم: «بعد امضا چی می‌شه؟»

مرد دست راست خود را زیر چانه‌اش برد و گفت: «خب در واقع چیزی نمی‌شه. همه‌چیز مثل سابق باقی می‌مونه. شما به استخدام ما درمی‌آید و به کار جدیدتون در سایه‌ی حمایت‌ها و مشاوره‌های ما ادامه می‌دید و این راز هم همیشه بین ما باقی می‌مونه. سؤال دیگه؟»

هنوز اسم لیلا را کامل بر زبان نیاورده بودم که مرد گفت: «براتون مهمه؟ آگه مهمه برگه رو امضا نکنید تا ادامه‌ی فیلم رو توی گوشی دوستانتون ببینید. بعد همه‌چیز رو می‌فهمید.»

نوک انگشت اشاره‌ی خود را روی کاغذ گذاشت. با دستم محکم کاغذ را روی میز نگه داشتم. سرم را بالا گرفتم برای لحظه‌ی کوتاهی با او چشم‌درچشم شدم.

بدون اینکه واکنشی نشان بدهد انگشتش را از روی کاغذ برداشت. نوک خودکار را روی کاغذ گذاشتم. منحنی کوچکی به سمت چپ و خط بلندی تا سمت راست و بالای خط یک منحنی بزرگ کشیدم. انگشتم را به صفحه‌ی آبی استامپ چسباندم و پای برگه کنار امضایم فشارش دادم.

دوباره در صفحه‌ی سیاه نمایشگر به خودم نگاه کردم. بعد به سمت در رفتم که از اتاق خارج شوم. مرد روی صندلی چرمی نشسته بود. پارچ آب تا نیمه خالی شده بود. دو لیوان خالی روی میز بود و چند تا دستمال مچاله کنار یکی از لیوان‌ها افتاده بود. تاریکی از میان پنجره به داخل اتاق می‌آمد و من در آن تاریکی از پله‌ها پایین رفتم.

## پرواز کرم‌ها

لیوان آب نیم‌خورده را همراه خشاب خالی قرص کنار جعبه‌ی پيله‌ها گذاشت، نگاهی به پيله‌ی نیمه‌کاره انداخت. آخرین کرم به آرامی در حال تنیدن تار بود. از دیگران خیلی عقب مانده بود. کمی پف کرده بود و رنگ پوستش قهوه‌ای شده بود. یکی از پيله‌های کامل شده را از جعبه برداشت و در دست گرفت. کرک اطراف پيله را با انگشت جمع کرد. لمس سطح زیر و سپید پيله‌ها حس خوبی به او منتقل کرد. دوست داشت به داخل پيله برود و ببیند کرم در چه حالتی قرار دارد و چگونه تبدیل به پروانه خواهد شد.

علی گفته بود: «این پيله‌ها رو قبل از پروانه شدن داخل دیگ‌های بزرگ آب‌جوش می‌ریزن تا پيله‌ها از هم وابرن، بعد با دستگاه‌های مخصوص یه سر رشته رو می‌گیرن و می‌کشن تا کل نخ پيله تموم بشه. بعد کرم‌های باقی‌مونده‌ی ته دیگ رو هم می‌برن پودر می‌کنن تا غذای جک‌وجونورها بشه.»

خم شد و کرمی را که از قفسه به زمین افتاده بود برداشت و نگاهش کرد.

- دوست داری چند تا رو بردار با خودت ببر خونه. بیا اصلاً این اولی ش. ولی فکر نکنم این بتونه پيله رو کامل کنه؛ چون خیلی ضعیفه. معمولاً این‌ها یه پيله‌ی نصفه‌نیمه درست می‌کنن که ما بهش می‌گیم شله.

کرم پيله‌ی خود را نیمه‌کاره رها کرده بود و بی حرکت با چشم‌های خود به او خیره مانده بود.

علی گفته بود: «این‌ها چشم واقعی نیستن. فقط یه لکه رو صورت کرم ابریشمه که شبیه چشمه.»

چند تا از بزرگ‌ترین‌ها را از قفسه‌ها برداشت و با چند تا برگ توت داخل یک جعبه‌ی کوچک ریخت و به او نزدیک شد. به جز آن دو کسی داخل انباری قدیمی نبود. فکر کرد شاید لحظه‌ای لمس دست علی برای شروع کافی باشد. نگاهی به چشم‌هایش انداخت. دست‌های مردانه و بازوهای عضلانی آفتاب‌سوخته‌اش آرام به سمت او می‌آمد. چشمش به میان پاهای علی افتاد. می‌توانست کرم درونش را حس کند که در تقلاست.

علی گفته بود: «اگه پيله‌ها چند روز تو جای مناسب بمونن، کرم داخلشون تبدیل به پروانه می‌شه و یه روز نوک پيله رو سوراخ می‌کنن میان بیرون. نرها ریزترن و ماده‌ها چاق و تپل. از انتها به هم می‌چسبن و جفت‌گیری می‌کنن. بعد از هم جدا می‌شن و چند ساعت بعد ماده شروع به تخم‌گذاری می‌کنه و بعد هر دو می‌میرن.»

جعبه را از علی گرفت. بوی تش را می توانست احساس کند. کرم های جعبه در تقلای خوردن برگ های تازه به این طرف و آن طرف می رفتند. چند تا برگ دیگر برایشان گذاشت. بوی برگ کرم ها را به سمت خود کشید. دوباره نگاهی به علی انداخت که از انبار خارج شده بود و به سمت درخت های توت گوشه ی حیاط می رفت. می خواست به سمتش بدود و بی هیچ ترس و خجالتی دوباره در آغوشش بگیرد.

با یادآوری این صحنه ضربان قلبش بالا رفت. نفس عمیقی کشید. پاهایش را به هم چسباند و دست هایش را در جهت مخالف هم جمع کرد و با تمام قدرت تن خود را فشار داد. از کنار جعبه ی پيله های درون اتاق بلند شد و به سمت آینه ی قدی در طرف دیگر اتاق رفت. چند وقتی بود که پس از تصادف علی ریش خود را اصلاح نکرده بود و غذای درست حسابی هم نخورده بود. فقط برای آوردن برگ توت از خانه خارج شده بود و تا همین امروز که تقریباً آخرین روز پيله تنیدن کرم ها بود، تقریباً تمام وقت سرگرم رسیدگی به آن ها و تماشا کردنشان بود. به آینه نزدیک شد و با دو انگشت خود پلک خود را از هم باز کرد و تا آنجا که می شد خود را به آینه نزدیک کرد و به چشم های سیاه رنگ خود زل زد. کمی عقب تر آمد. نگاهی به هیکل مردانه ی خود انداخت. دستی به موهای کوتاه خود کشید و بعد دست های لاغرش را جمع کرد. چشم هایش را بست و نفس هایش عمیق تر شد. دوباره می توانست بوی علی را احساس کند. درونش چیزی به تقلا افتاده بود. صدای نفس های علی را پشت گوش خود می شنید. احساس گرما می کرد. پیراهنش را درآورد. قطره های عرق روی پوست قهوه ای کم رنگش به سمت پایین حرکت می کرد. تن لاغر و کشیده ی خود را نوازش کرد.

کرم را روی نوک انگشت‌هایش گذاشت و شروع به چرخاندنش در هوا کرد. با لبخندی گفت: «حداقل این یکی شانس پرواز رو پیدا کرد.»

خشاب قرص دیگری را از روی میز برداشت و قرص‌ها را یک‌جا بلعید. نفس‌هایش عمیق‌تر شد. احساس کرد هوای اطرافش تمام شده است. خیس عرق شده بود. به‌سختی می‌توانست روی پاهایش بایستد. احساس کرد پوست تنش درحال کش آمدن است. در خیالش دست‌های علی روی پوست تنش بالاوپایین می‌رفت.

می‌خواست دوباره صدایش بزند و در آغوشش بگیرد، اما نفسی برایش نمانده بود. علی روی دست‌های جمعیت سیاه‌پوش کم‌کم دور می‌شد. پیچیده در میان پارچه‌ای سپید، با لبخندی که همچنان پس از تصادف روی لب‌هایش خشک شده بود.

ضربان قلبش به بالاترین حد رسید. تأثیر قرص‌ها شروع شده بود. توان ایستادن نداشت. به سمت تخت رفت. بوی برگ تازه‌ی توت را می‌توانست احساس کند. نگاهی به پيله نیمه‌کاره انداخت. از جعبه آن را برداشت. روی تخت دراز کشید و پيله را کنار خود روی تخت قرار داد. بدنش را جمع کرد و زانوها را در آغوش کشید و درحالی‌که با چشمانی باز به کرم درون پيله خیره مانده بود به خوابی ابدی فرورفت.

## دیدار مرگ

چشم باز کرد. شعاع نور، مستقیم به چشمانش خورد. سرش را کمی چرخاند و نگاهی چند متر آن طرف تر به کامیونی زردرنگ افتاد که چرخ‌های جلویی گاردریل کنار جاده را شکسته بود و تا نیمه به درون کناره‌ی خاکی رفته بود. تکانی به خود داد. سعی کرد از جایش بلند شود. درد شدیدی در تنش احساس می‌کرد. به یکی از پاهایش نگاه کرد. کمی بالاتر از سُم، کاملاً خرد شده بود. درد لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. دوباره سعی کرد از جا بلند شود؛ نتوانست. خون تازه در حال جاری شدن بر سطح آسفالت بود. چند تا مگس روی پوست تنش و اطراف خون و زخم نشستند. سعی کرد با دم فراری‌شان بدهد اما توانی برای بالا آوردن دم نداشت. سعی کرد پوست خودش را بلرزاند تا مگس‌ها بروند؛ اما هر لحظه تعدادشان بیشتر می‌شد. با تمام توان هوای اطراف را به درون ریه‌هایش کشید. صدای خرخر خون را در ریه‌هایش شنید. گوش چرخاند، چند نفری از دور به سمتش می‌آمدند. راننده از کامیون پیاده شد و در حالی که لنگ می‌زد و با یک دست سرش را گرفته بود به سمتش آمد. روبه‌رویش ایستاد. سیگاری از جیب درآورد و آتش کرد. به چشم‌های درشت و سیاه اسب خیره شد. خم شد و نگاهی هم به مچ پای شکسته‌اش انداخت. سعی کرد با حرکت دادن اندام‌هایش راننده را

دور کند. راننده بلند شد و به سمت کامیون رفت. نگاهی به قسمتی که ضربه خورده بود انداخت و بعد چند لگد به لاستیک‌ها زد. به وسط خیابان آمد و نگاهی به انتهای جاده انداخت. ته‌مانده‌ی سیگار را با عصبانیت پرت کرد. از دور طرح مبهم چند مرد مشخص بود که به محل تصادف می‌آمدند. برایشان دست تکان داد. خورشید کاملاً طلوع کرده بود و هوا لحظه‌به‌لحظه گرم‌تر می‌شد. برای لحظه‌ای دردی احساس نکرد. تمام توان خود را برای بلند شدن به کار برد اما پاها در اختیارش نبودند. نفس‌هایش عمیق‌تر شد و ضربان قلبش شدیدتر. گویا تمام این دشت را دویده باشد. درد تمام تنش را گرفت. سر خود را به سطح جاده چسباند و تا آنجا که توان داشت بدنش را کش داد تا درد کمتر شود. چند مگس سبز روی پوزه‌اش نشستند. مردها رسیدند و دور راننده جمع شدند، کمی حرف زدند و بعد بالای سرش آمدند. یکی از آن‌ها کاملاً به او نزدیک شد. به چشم‌های درشتش خیره ماند و به زخم‌ها و شکستگی‌ها نگاه کرد. به سمت دیگر رفت و با گوشی‌اش به جایی زنگ زد. بقیه‌ی مردها کنار راننده ایستاده بودند. یک ماشین پلیس و چند تا ماشین و موتور دیگر هم آنجا بودند. یکی از مردها رفت جلوی کامیون و به راننده چیزهایی گفت. کامیون روشن شد و بعد از چند بار تلاش به داخل جاده آمد، راننده پایین آمد و لبخندی زد و به مرد گفت: «فکر کنم اگه آروم برم تا سه‌راهی می‌رسه.»

راننده برگه‌ای را که مأمور روبه‌رویش گرفت امضا کرد. مرد گوشی به دست رو به راننده و مأمور گفت: «فکر نکنم برای اهالی این منطقه باشه. تازه اگر باشه کسی گردن نمی‌گیره.»

مردها دوباره بالای سرش آمدند و کمی به او نگاه کردند. یکی از آن‌ها گردن و چند نفری هم دست و پایش را گرفتند. مگس‌ها بلند شدند و در اطرافش به پرواز درآمدند. با خودش گفت: «از شرشان خلاص شدم.»

تلاش کردند او را از جایش بلند کنند و سرآخر موفق شدند تا هیکل سنگینش را به کنار جاده بیاورند. راننده نگاهی به اسب انداخت و گفت: «اینجا خوبه، دیگه تو مسیر نیست. اسب خوبی بود. حیف.»

چشم چرخاند و به انتهای جاده نگاه کرد که کامیون به آرامی در آن محو می‌شد. مجبور بود بیشتر نفس بکشد. احساس می‌کرد ریه‌هایش کاملاً از خون پر شده است. با اینکه آفتاب مستقیم به چشم‌هایش می‌تابید اما احساس سرمای شدیدی می‌کرد. سعی کرد جلوی لرزش دست و پاهایش را بگیرد. دانه‌های عرق وارد چشمش شد. ضربان قلبش آرام و با فاصله شده بود. از دور صدایی شنید. نمی‌توانست صداها را درست تشخیص بدهد. به نظرش صدای دویدن می‌آمد. سرش را کمی به سمت صداها چرخاند و با چشمان باز به انتهای جاده خیره ماند.

مردی که زیر لب فحش نثار زمین و زمان می‌کرد و با یک پارچه جلوی بینی خود را گرفته بود، به کناره‌ی جاده نزدیک شد، لاشه‌ی ازهم‌دریده‌ی اسب را دید. لاستیک کهنه را روی لاشه گذاشت و کمی بنزین رویش ریخت. عقب‌تر ایستاد و کبریت کشید. آتش زبانه کشید. دقایقی بعد پوست از هم جدا شد و باقی‌مانده‌های درون شکم اسب شروع به سوختن کرد و مگس‌ها به‌همراه دود به آسمان رفتند. چشم‌ها اما در آتش نمی‌سوخت.

## ساعت ماهی

تیک تاک، تیک تاک... نگاهش به حرکت ثانیه‌شمار خیره مانده بود که دکتر لیوان آب را روی میز گذاشت، به خود آمد و نگاهی به عکس انداخت. حجم‌های درهم‌پیچیده و خاکستری‌رنگ در چند برش منظم و دقیق کنار هم قرار داشتند. دکتر لبخندی به لب آورد و گفت: «چند وقته این‌طوری شدی؟»

- تقریباً چند ماهیه که همچین احساسی دارم. اوایلش فکر کردم به‌خاطر فشار روحیه و خوب می‌شه، اما روزه‌به‌روز داره شدیدتر می‌شه.

دکتر عکس‌ها را داخل پاکت گذاشت. خودکار آبی را از کنار لیوان نیم‌خورده برداشت و روی برگه چیزی نوشت و گفت: «البته برای سن شما زوده این بیماری، به‌خاطر همین برای اطمینان بیشتر یک سری آزمایش دیگه نوشتم و یک عکس جدید که از مغزت بگیری با آزمایش‌ها برام بیاری. برگه‌ای را از تقویم رومیزی درآورد و به‌سمتش گرفت و گفت: «روی این برگه یه ساعت بکشید.»

لبخندی به لب آورد و با تعجب گفت: «یه ساعت؟»

- آره یه ساعت ساده.

برگه را که در دست گرفت متوجه لرزش خفیف انگشتانش شد. کاغذ را روی میز گذاشت، اول دایره‌ی ساعت را کشید. بالای دایره عدد دوازده را نوشت. صدای تیک‌تاک ساعت دوباره در مغزش پیچید، کسی آرام در مغزش خواند: «یک دو...»

«ایالا پیرمرد!» مهتاب بلند شمرد یک و دو و سه و چهار ضرب را گرفت. نگاهی به نوک فلزی طلایی‌رنگ مضراب انداخت، انگشت‌های دست چپ بی‌اراده روی دسته‌ی تار بالاپایین می‌رفتند. دو، ر، سل، ر سیم دوم. نور از پنجره‌ی اتاق به داخل می‌آمد و دفتر نَت را روشن می‌کرد. صدای مهتاب بلند شد: «ای ساربان... ای کاروان... لیلای من کجا می‌بری؟»

ضربان قلبش بالا رفت. مهتاب چشم‌هایش را بسته بود. نگاهی به کشیدگی دست‌های مهتاب که در هوا می‌چرخید انداخت. انگار که نت‌ها را در هوا لمس می‌کرد. موهای سیاه و کوتاهش در زیر نور آفتاب می‌درخشید. طرح برجستگی‌های بدنش از زیر پیراهن آبی‌رنگش مشخص بود. مضراب را کنار گذاشت و تا مهتاب به خود بیاید به سمتش رفت و او را بوسید. خندیدند.

- امان از دست تو پیرمرد!

- چرا بهم می‌گی پیرمرد؟

- چون مثل پیرمردها دلت کوچیکه و عاشق لب‌های قرمزی. هروقت این ماتیکی رو زدم همین داستان رو باهات داشتم.

بعد بلند خندید و دستی به موهایش کشید و گفت: «از نو بریم پیرمرد؟ یک دو سه چهار...»

چشم‌ها را بست و مضراب را محکم فشار داد و آرام در ذهن خود تکرار کرد: «یک دو سه تق. یک دو سه تق.»

چشم باز کرد. برف‌پاک‌کن قطره‌های باران روی شیشه را به چپ و راست می‌برد. ماشین را خاموش کرد. تنگ ماهی را از صندلی کناری برداشت. پیاده شد و چند قدمی به سمت دریا رفت، به ردپایش روی شن نگاه کرد. موج بزرگی رد پاها را محو کرد و آب وارد کفش‌هایش شد. جلوتر رفت. توی آب زانو زد و تنگ را درون آب گرفت. موجی زد و ماهی قرمز را از تنگ بیرون کشید. چشم‌های ماهی به آسمان خیره مانده بود و با تکان امواج، ماهی به عقب و جلو می‌رفت. به ساحل برگشت. از میان ابرها شعاع نور پیدا شد. باران بند آمد و نور خورشید حرکت موج‌ها را شفاف‌تر می‌کرد. چند متری در امتداد ساحل قدم زد. ماهی کوچک دیگری دید که بیرون از آب افتاده بود. کنار ماهی نشست و روی بدن سفید و براق ماهی دست کشید. ماهی آب‌شش‌هایش را با تمام توان در جست‌وجوی هوا تکان می‌داد. مرگ را در چشمان ماهی دید. شروع به شمردن دم‌و بازدم‌هایش کرد. یک دو هاپ. یک دو هاپ.

ماهی قرمز لب‌های خود را به سطح آب چسبانده بود و نفس‌نفس می‌زد. از شمردن نفس‌های ماهی دست کشید. تنگ را برداشت و آبش را عوض کرد و دوباره سر جایش قرار داد. ماهی دوباره به سطح آب آمد و شروع به نفس‌نفس زدن کرد. کمی هم آب در گلدان گل‌های نیمه‌پژمرده‌ی کنار تخت ریخت. مهتاب

چشم‌هایش را باز کرد. نور کمی از پنجره به داخل می‌تابید و بدن نحیف و لاغر مهتاب را روشن می‌کرد.

- داره می‌میره؟

- کی؟

- ماهی.

- نه، این چه حرفیه مهتاب، آبش رو عوض کردم. چند دقیقه‌ی دیگه سر حال می‌آد.

- فکر نکنم. مرگ تو چشماشه. نگاه کن چطوری برق می‌زنه.

- ول کن دختر این حرف‌ها چیه. اصلاً خوب شدی قول می‌دم با هم بریم لب ساحل و توی دریا ولش کنیم.

بعد سعی کرد لبخندی بزند. مهتاب کمی خودش را روی تخت جابه‌جا کرد. دستی روی سر بی‌موی خود کشید و گفت: «زود ما رو فراموش می‌کنه. ماهی‌ها اصلاً حافظه ندارن.»

- مگه می‌شه یه دختر لب‌گلی مثل تو رو فراموش کرد؟

در چشم مهتاب برق خاصی دید که تابه‌حال ندیده بود. با خودش فکر کرد کاش می‌شد چشم‌ها را بست و مثل یک ماهی تمام درد و رنج را فراموش کرد. نگاهی دوباره به مهتاب انداخت. به‌سختی نفس می‌کشید. دست‌های لاغر و استخوانی‌اش در هم قفل شده بود. در گوشه‌ی دیگر اتاق نزدیک پنجره، تار به دیوار

تکیه داده شده بود. به سمت تار رفت. مضراب را از بدنه‌ی آن جدا کرد و آرام بین دو انگشت فشار داد. روی کاسه‌ی خاک‌نشسته‌ی تار دست کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. برگ‌های زرد و قهوه‌ای درختان چنار در چند جای کوچه جمع شده بود. کمی آن‌سوتر صدای جاروی رفتگر شنیده می‌شد. دوباره نگاهی به تنگ انداخت. ماهی روی آب شناور مانده بود و حرکتی نمی‌کرد. انگشت‌هایش آرام روی سیم‌ها سر خورد. چشم‌ها را بست و با صدای جارو شمرد: «یک دو سه خشش. یک دو سه...»

چشم باز کرد. روبه‌رویش مرد سیمان باقی‌مانده‌ی ته فرغون را با دقت با ماله‌ی فلزی جمع کرد و روی قبر ریخت، چند بار با ماله سطح سیمانی را صاف کرد. صدای قرآن از دور به گوش می‌رسید.

- ببخشید... ببخشید... ببخشید... جناب.

داخل یک کوچه‌ی بن‌بست ایستاده بود. نگاهی به ساختمان‌های اطراف انداخت، برایش آشنا نبود. حتی یادش نبود چرا و چگونه داخل کوچه آمده، گم شده بود.

- آقای... آقای... آقای...

- امان از دست تو پیرمرد، چرا فراموشم نمی‌کنی؟

- مگه ماهی‌ام.

- چشمات رو ببند و همه‌ی دردها رو فراموش کن.

- اما فراموشی هم خودش یه درده.

- با من بحث نکن پیرمرد.

چشم‌ها را بست.

چشم باز کرد. برگه‌ی کوچک تقویم با ساعت نیمه‌کاره و پراز شکل‌ها و اعداد عجیب در دستش بود. عرق از پیشانی‌اش به پایین چکید. دکتر روبه‌رویش ایستاده بود و صدایش می‌زد. نگاهی دوباره به ساعت روی دیوار مطب انداخت. هیچ‌چیز یادش نمی‌آمد.

تقدیم به مادر بزرگم

## سپیدتر از سیاه

زیر سایه‌ی درخت گردوی پیری که در نزدیکی اتوبان سیاهکل به سنگر قرار داشت، پیرزنی با قامتی خمیده و چهره‌ای مضطرب ایستاده بود. اتوبان همچون مار سیاهی از میان روستاهای اطراف می‌گذشت و عبور پرتکرار خودروها سکوت و آرامش روستا را بر هم می‌زد.

دستی به پیشانی خیس خود کشید و سنجاقی را که با آن یقه‌ی پیراهن نخی گل‌دار تیره‌رنگ خود را بسته بود باز کرد تا کمی خنک‌تر بشود. چوب‌دستی قهوه‌ای‌اش را در دست جابه‌جا کرد و آرام به سمت کنار اتوبان راه افتاد. به حاشیه‌ی پر از سنگ‌ریزه‌ی جاده قدم گذاشت. لحظه‌ای گاردریل کنار خیابان را لمس کرد و از گرمای میله‌ها دستش را پس کشید. آفتاب مستقیم به خیابان می‌تابید، گرمای هوا حس بدی را در پیرزن ایجاد می‌کرد. چند قدمی به عقب رفت و با نگاهی مضطرب به طرف دیگر خیابان خیره شد. کمی چشم چرخاند. چند متری آن‌طرف‌تر توده‌ی بزرگ تیره‌رنگی وسط اتوبان قرار داشت. به سمتش حرکت کرد.

دوست داشت صدای قدم‌هایش را روی سنگ‌ریزه‌ها بشنود اما عبور پرسروصدای ماشین‌ها مانع شنیدن صدای پاهایش می‌شد. باد گرم حاصل از عبور کامیون‌ها هم گرمای هوا را زیادتر می‌کرد. نزدیک‌تر که شد گاو کوچکش را شناخت. اسمش را صدا زد. نسیم خنکی تمام تنش را در بر گرفت. روبه‌روی گاو رسید. ارتفاع گاردریل زیاد بود و نمی‌توانست از رویش بگذرد. با دست میله‌ی گاردریل را گرفت. خم شد و عصایش را روی آسفالت گذاشت. گرمای آسفالت دست‌هایش را سوزاند. از میان میله‌ها گذشت. عصایش را از روی زمین برداشت، به آن تکیه کرد و بلند شد. گاو بیچاره درحالی که طنابش میان میله‌ها گیر کرده بود به پیرزن چشم دوخته بود و با وحشت تمام تقلا می‌کرد طنابش را آزاد کند. سمت چپ گاو زخمی بزرگ دید که از آن خون می‌چکید. خون زیر پای گاو دایره‌ی کوچک سرخی ایجاد کرده بود. می‌خواست با شتاب به سمت دیگر خیابان برود که صدای بوق یک کامیون او را به خود آورد. کمی این‌پا و آن‌پا کرد، عقب‌تر رفت و نگاهی به گاو انداخت. رنگ پریده‌اش او را ترساند. گاو می‌لرزید. آفتاب مستقیم بر سطح سیاه جاده می‌تابید و گرمای جاده به صورتش می‌خورد. چند قدمی به میانه‌ی خیابان رفت. از دور ماشین سیاهی با سرعت نزدیک می‌شد. دوباره به عقب برگشت. ماشین با سرعت تمام از کنار پیرزن گذشت و گرمای آسفالت را به همراه غباری از خاک و دوده به تن پیرزن کوباند. چند ماشین دیگر هم با سرعت از کنارش گذشتند. نگاهی به انتهای خیابان انداخت. خبری نبود. خلوت خلوت شده بود. عصا‌زنان به سمت دیگر حرکت کرد. ناگهان از دور کامیونی بزرگ دید. راننده کامیون که متوجه پیرزن شده بود شروع به چراغ زدن کرد. پیرزن بدون توجه به بوق و سروصدای کامیون به سمت دیگر خیابان رفت. کامیون بوق‌کشان از کنار پیرزن

گذشت. دست دراز کرد و پیشانی گاو را نوازش کرد. گاو با لمس دست‌های پیرزن آرام گرفت. سر خود را کمی بالاتر گرفت و با زبان بزرگش دست‌های او را لیسید. سر گاو را به‌طور کامل در آغوش گرفت. بعد نگاهی به سرتاپایش انداخت.

بیرون‌زدگی گاردریل زخم بزرگی در شکمش ایجاد کرده بود و طنابش نیز در محل اتصال پایه‌ی عمودی به حفاظ‌ها گیر کرده بود. با تلاش بسیار طناب را از میان شکاف درآورد و گاو آزاد شد. سعی کرد او را از جایش بلند کند؛ اما متوجه شد یکی از پاهایش شکسته. چشم‌های سیاه گاو از همیشه بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. لحظه‌ای انعکاس تصویر خود را در چشم‌های گاو دید. سعی کرد طنابش را بکشد و او را وادار به حرکت کند؛ اما گاو توان حرکت نداشت. با خودش گفت بهتر است دوباره به سمت دیگر خیابان برود و از اهالی کمک بخواهد اما تا آن موقع حتماً دیر می‌شد. شاید گاو رم می‌کرد. طناب گاو را به دور دست خود پیچید و کمی آن را به سمت خود کشید. گاو به زحمت سعی کرد از جای خود بلند شود. کمی روی پای خود ایستاد. اما دوباره نشست. پشت گاو رفت و سعی کرد با فشار دست او را مجبور به حرکت کند. اما گاو از جای خود حتی یک قدم هم پیش نرفت. یک لحظه از کاری که در حال انجام دادنش بود پشیمان شد. شاید گاو ناگهان به میان خیابان می‌پرید. دوباره سر گاو را در آغوش گرفت. تصمیم گرفت از ماشین‌های عبوری کمک بخواهد اما آن‌ها با سرعت می‌گذشتند و بعد از عبور از کنار آن‌ها متوجه حضورشان می‌شدند. گاو همچنان می‌لرزید. پیرزن لحظه‌ای از خستگی چشم‌های خود را بست. نسیم خنکی را بر تن خود احساس کرد. چشم باز کرد. از اینجا می‌توانست درخت گردوی پیر را در حاشیه‌ی جاده به‌خوبی ببیند که باد در میان برگ‌هایش می‌پیچد. متوجه حرکت گاو شد.

گاو به آرامی از جای خود بلند شد و بدون آنکه مشکلی در حرکت داشته باشد از کنارش گذشت و به سمت دیگر خیابان رفت. لحظه‌ای ایستاد و با یک خیز بلند به بیرون از جاده قدم گذاشت. لبخندی بر لبش نشست. خواست دنبال گاو برود. دوست داشت صدای قدم‌هایش را بر سنگ‌ریزه‌های خیابان بشنود. آسمان در حال تاریک شدن بود. قدم به میانه‌ی خیابان گذاشت. نسیمی خنک تمام تنش را نوازش کرد. قطره‌های باران را روی تن خود می‌توانست احساس کند. در این هوای گرم برایش تعجب‌برانگیز بود.

اتوبان همچون مار سیاهی از میان روستاهای اطراف می‌گذشت. انبوهی از ماشین‌ها به آرامی در حال حرکت بودند. ترافیک سنگینی بود. کمی جلوتر چند مأمور پلیس در حال راهنمایی رانندگان بودند. چند قدم آن طرف‌تر زیر پارچه‌ای سپید در میانه‌ی خیابان، جنازه‌ی پیرزنی بود که با دست‌های خود طنابی را محکم مشت کرده بود.

## صبح آینه‌ها

سعی کرد خط چشم را با دقت بکشد. ماتیک قرمز را از کیف آرایش درآورد و لب‌ها را تا آنجا که می‌توانست سرخ کرد و روی هم مالیدشان، لبخندی از رضایت زد. از کیف کنار میز عسلی، سوتین قدیمی آبی‌رنگ را بیرون کشید و گیره‌هایش را دور کمر به همدیگر قفل کرد و آن را بالا کشید. حلقه‌ها را از دو طرف داخل دستش انداخت، کمی روی بدنش جابه‌جا کرد تا در جای مناسب قرار بگیرد. لباس مشکی پر از چروکش را از داخل کوله‌پشتی درآورد و از پاهایش بالا کشید. لباس جای زخم قدیمی روی شکمش را پوشاند. به آینه نگاهی کرد. همیشه از دیدن خودش در آینه می‌ترسید. این بار هم ترسید.

صدای مرد را از پذیرایی شنید که پرسید: «تموم نشد؟ دلم آب شدا.» بعد با لحن خاصی گفت: «بیا دیگه کوچولوم منتظرته.»

- چند دقیقه صبر کن الان می‌آم. فقط نذار کوچولو لالا کنه. بگو الان می‌آم.  
شلوار و پیراهن مردانه‌اش را توی کوله گذاشت و با کوله از اتاق بیرون آمد.  
مرد به سمتش آمد. از دیدن شکم لخت و بزرگ مرد حس بدی به او دست داد. مرد

دست‌هایش را دور تنش حلقه کرد و سعی کرد او را از جا بلند کند ولی توانی برای این کار نداشت. لب‌های مرد شروع به لرزیدن کرد. سعی کرد تمام تنش را لمس کند و ببوسد. برخورد ریش بلند و تقریباً سپید مرد با پوست بدنش کلافه‌کننده بود. دست‌های مرد را از هم باز کرد و او را به سمت تخت فلزی کوچک کنار اتاق کشاند. مرد روی تخت نشست، آخرین تکه‌ی لباسش را هم درآورد و روی تخت دراز کشید. قیافه‌اش شبیه قورباغه‌ی چاقی بود که با هر بار نفس کشیدن، شکم گنده‌اش بالا پایین می‌رفت. مرد لبخندی به او زد و گفت: «مسافری؟»

- فرقی داره؟

- نه، فقط برام جالب بود.

- شروع کنیم؟

روی مرد نشست. مرد به زحمت نفس می‌کشید. دستش را دراز کرد و لباس را تا نزدیکی جای زخم پایین کشید و بعد گفت: «بغلم کن. دوستم داشته باش.»

با تمام توانی که داشت مشت گره‌کرده‌اش را به گیجگاه مرد کوبید.

مرد چشم‌هایش را باز کرد. سردرد شدیدی گرفته بود. خواست از جای خود بلند شود، دست و پاهایش به چهار طرف تخت با ملحفه و لباس‌های خودش بسته شده بود. روبه‌روی تخت، پسر جوان با همان آرایش زنانه روی صندلی نشسته بود. لبخندی به او زد. بلند شد و به‌سویش آمد. مرد خواست فریاد بکشد اما متوجه شد دهانش با پارچه‌ای کهنه پر شده است. پسر روی سینه‌ی مرد نشست و با تمسخر پرسید: «ترسیدی؟»

لباس سیاه خود را پایین کشید تا جای زخم مشخص شود. مرد با دیدن جای زخم لحظه‌ای بی حرکت ماند. جوان پارچه را از دهان مرد بیرون کشید.

مرد گفت: «تو!»

- آره، برگشتم تا بعد این همه سال بهت بگم چقدر دوستت دارم.

بعد دهان مرد را تا آنجا که توان داشت فشار داد. لب‌ها را با فشار دست‌ها از هم باز کرد. مرد تقلاننان سعی کرد خود را نجات بدهد. دهانش را به لب‌های مرد نزدیک کرد. زبان مرد را با یک حرکت در دهانش گرفت و تا آنجا که می‌شد فشار داد. مزه‌ی شور خون را که احساس کرد چشم‌ها را بست. بعد سرش را بالا آورد و تمام خون جمع‌شده را به همراه تکه‌ای از زبان مرد، به صورت او تف کرد. از روی مرد بلند شد. مرد خون جمع‌شده در دهانش را چند بار به بیرون تف کرد. ریش سپید مرد از خون تازه سرخ شد.

لباس سیاه را بالا کشید. سوتین را مرتب کرد و بعد شروع به رقصیدن کرد. دست‌ها را در اطراف بدن حرکت داد و با قدم‌های شمرده و پاهای کشیده به عقب و جلو رفت. از مرد صدایی مخلوط از گریه و ناله می‌آمد و مدام در تلاش بود طناب‌ها را باز کند. لبخند زنان به سمت مرد رفت.

- دوست نداری؟ می‌خوای بری؟ خسته شدی؟ قدیما که عاشق رقص من بودی. چه بد.

چاقوی دسته‌زرد را از کوله‌اش بیرون کشید. با نوک چاقو طرح زخم قدیمی را روی بدن خود ترسیم کرد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. مرد فریاد کشید و

کلمات نامفهومی بر زبان آورد. دوباره روی مرد نشست. با صدای بلند خندید و گفت: «آخی کوچولوت ترسیده؟»

نوک چاقو را روی پوست مرد کشید. تمام تن مرد خیس عرق شده بود و مدام زیر دست‌های پسر جوان تقلا می‌کرد. فشار چاقو را بیشتر کرد. اولین قطره‌ی خون از روی شکم بزرگش به سمت پایین سرازیر شد، به سمت داخل فشار داد. بیرون کشید. خون با طرح هزار ریشه بر پوست نقش بست. کمی بالاتر دوباره به داخل فشار داد. برخورد چاقو با استخوان‌های دنده را احساس کرد. چاقو را چرخاند و بیرون کشید. بعدی و بعدی را سریع‌تر انجام داد. صدای خرخر نفس‌های مرد را می‌شنید، خون از دهان مرد بیرون زد، دست و صورتش را قطره‌های خون پوشانده بود. مرد دیگر تکان نمی‌خورد. تنها گاهی قسمتی از بدنش نبض خفیفی می‌زد. دست انداخت بین پاهای مرد. با دقت تمام چاقو را بین پاها چرخاند. دهان مرد باز مانده بود، خون از گوشه‌ی دهان مرد به بیرون می‌ریخت. کوچولو را در دهانش فروکرد. چشم‌های مرد را با انگشتانش از هم باز کرد. لبخندی به صورت مرد زد و لب‌ها را برایش غنچه کرد و گفت: «دوستت دارم.»

از جایش بلند شد و به حمام رفت و تن خود را شست. لباس‌های مردانه‌ی خود را دوباره پوشید. از کوله قوطی پلاستیکی پر از بنزین را بیرون آورد و محتویاتش را روی زمین ریخت. درون آینه نگاهی به خود کرد. دیگر از خود نمی‌ترسید. فندک زد و آتش در اطراف مرد زبانه کشید. در را باز کرد و پا به روشنایی صبح گذاشت.

## فاتح سرزمین شکست

پشت در ایستاد و عینکش را روی چشم جابه‌جا کرد. دستی به کت قهوه‌ای رنگش کشید تا کمی مرتب به نظر برسد. نگاهی به سرآستین‌های خاک‌گرفته و ریش‌ریش کتش انداخت. پس از مدت‌ها اولین بار بود که به ظاهرش اهمیت می‌داد. با خودش فکر کرد وقت خریدن یک کت جدید است و باید به جای این همه کتاب که در طول این سال‌ها خریده است، کمی بیشتر به ظاهرش توجه کند. شاید با دیدن لباس‌های شیک و تمیز احترام بیشتری برایش قائل شوند. می‌تواند مشکل چشم‌هایش را با یک عمل جراحی ساده حل کند و از دست این عینک قدیمی هم خلاص شود که همیشه مایه‌ی تمسخرش بین همکاران بود. دستش را به سمت دستگیره‌ی در برد. صدای داد و فریادها لحظه‌به‌لحظه بلندتر می‌شد. دستگیره‌ی در سرمای زنده‌ای را به سرانگشتانش منتقل کرد. طوری که یک لحظه تمام بدنش سرد شد. از همین جا بوی عرق آمیخته با بوی جوراب را در کلاس به‌خوبی می‌توانست حس کند. از این بو احساس تنفر عمیقی داشت و بزرگ‌ترین عذاب لحظه‌ی ورود به کلاس درس همین بوی ناخوشایند بود. حتی از دیدن قیافه‌های وحشی دانش‌آموزان هم عذاب‌آورتر بود. در دل آرزو کرد کاش می‌توانست همه چیز

را همین جا رها کند و به خانه و سکوت دلچسب اتاق بازگردد. به بوی خوب کتاب‌های مانده در قفسه‌های خاک‌گرفته پناه ببرد و دیگر هیچ‌وقت پایش را از خانه بیرون نگذارد و تمام روز سرگرم خواندن کتاب‌های دوست‌داشتنی‌اش بشود. می‌دانست دانش‌آموزان هم علاقه‌ای به او ندارند. در نگاه تک‌تکشان می‌توانست تحقیر را ببیند. سروصدای دانش‌آموزان او را به خودش آورد. در واقع صدای انواع حیوانات را از داخل کلاس می‌شنید. اکثر اوقات حتی بعد از اینکه وارد کلاس می‌شد این صداها همچنان ادامه پیدا می‌کرد. بی‌تفاوت بر صندلی همیشگی‌اش می‌نشست و کتاب مربوط به هر مقطع را از کیف چرمی خود بیرون می‌کشید، با صدای آرام و نازک، صفحه‌ی موردنظر را اعلام می‌کرد و با سری پایین شروع به خواندن نوشته‌ها و یادداشت‌ها می‌کرد. آن‌ها نیز سرگرم فریاد زدن و خراب‌کاری‌های همیشگی‌شان می‌شدند. گاهی هم سؤالات عجیبی می‌پرسیدند و با هر پاسخی که می‌داد شروع به خندیدن می‌کردند. به‌خاطر همین چیزها هر سال بیشتر از درس دادن متنفر می‌شد. از تکرار هزارباره‌ی متن‌ها احساس تنفر می‌کرد. از قیافه‌های دانش‌آموزان که میان کلمات به‌دنبال نکته‌ای برای خندیدن به او بودند بیزار بود. از تماشای در هم لولیدنشان در انتهای کلاس حس انزجار عجیبی پیدا می‌کرد. از خواندن صدباره‌ی قواعد زبان و توضیح دادنشان برای دانش‌آموزان که مشتاق بیرون رفتن بودند نفرت داشت. از تکرار نام شاعران و نویسندگان دلش به درد می‌آمد. چند بار سعی کرده بود شعر یا داستانی را که خودش نوشته بود در کلاس بخواند؛ اما این کار باعث شده بود به او به‌عنوان یک آدم عجیب نگاه کنند. یک معلم با تفکرات و ظاهری عجیب و غریب که گاهی با

آن نگاه‌های خاص به افراد از پشت عینک و قیافه‌ی درهم برای بچه‌ها یادآور شیاطین بدنام داستان‌ها و افسانه‌ها می‌شد.

دستگیره‌ی در را به پایین فشار داد و با بدنش در را هل داد. همین‌که در باز شد کلاس به سکوت فرورفت. برایش جالب بود. اولین بار بود که بعد از باز کردن در، همه‌ها این‌گونه ساکت می‌شد. سکوت برای لحظه‌ای بسیار دل‌چسب شد. با خود فکر کرد دانش‌آموزان هم به تصمیمش برای تغییر پی برده‌اند و شاید هم او را با کسی دیگر اشتباه گرفته‌اند. لبخند مرموزی در نگاهشان بود. کیفش را روی میز گذاشت. کمی صندلی را عقب کشید و با تردید رویش نشست. همچنان از سکوت کلاس شگفت‌زده بود، اگرچه بعضی از آن‌ها به آرامی می‌خندیدند. ترسید روی صندلی چیزی چسبانده باشند. به آرامی بدون اینکه جلب‌توجه کند از جایش برخاست و به صندلی نگاهی کرد. چیزی نبود. تصمیم گرفت که آرام به انتهای کلاس برود. بوی گند عرق باعث شد کمی احساس سردرد کند. از اینکه پس از مدت‌ها به انتهای کلاس می‌رفت احساس عجیبی در دل داشت. مانند فاتحانی که پا به سرزمین‌های ناشناخته می‌گذارند. سکوت همچنان ادامه داشت. صدای قدم‌های خودش را می‌شنید و لذتش از این فتح بادآورده چندین برابر می‌شد. به دانش‌آموزان نگاهی انداخت و لبخندی به یکی از آنان زد. برگشت تا به سمت میزش برود که نگاهش به تخته‌سیاه افتاد. نقاشی مردی روی آن بود با کتی بسیار تنگ و آستین ریش‌ریش‌شده و شکم بزرگ و عینک ته‌استکانی که به حالت خنده‌داری روی دماغ عقابی‌اش قرار گرفته بود. روی سرش هم دو شاخ شیطانی داشت و از پشتش دم‌درازی بیرون زده بود. دست‌هایش ظریف و زنانه کشیده شده بود و در یکی از دست‌هایش عصای سه‌شاخه‌ای قرار داشت و لب‌هایش برجسته

و کبود کشیده شده بود. به سمت تابلو رفت تا نقاشی را پاک کند. صدای خنده‌ها به بالاترین حد خود رسیده بود. با چشم‌هایش به دنبال تخته پاک‌کن بود اما هرچه گشت اثری پیدا نکرد. با سرآستین‌هایش نقاشی را پاک کرد و به سمت دانش‌آموزان برگشت. همه ساکت شده بودند و نگاهش می‌کردند. گویا منتظر فرمان حمله بودند. ناگهان دستی از از میانه‌ی کلاس به سرعت بالا آمد و تکه گچی به سمتش پرت شد و در ادامه رگباری از تکه‌های گچ به سمتش روانه شد. به سرعت کیف چرمی‌اش را برداشت و روبه‌روی صورتش گرفت و با صدای ضعیف و رنجور تقاضا کرد تمامش کنند. صدای خنده‌ها و فریادها چنان بلند بود که صدای او دیگر به گوش کسی نمی‌رسید. هیچ‌کس هم متوجه اشک‌های آقای... در پشت عینک ته‌استکانی‌اش نشد.

## کارگران مشغول کار...

صبح سرد پاییزی با صدای حرکت ماشین‌ها در شهر آغاز شد. حسن در یکی از ایستگاه‌های حومه‌ی شهر از تاکسی پیاده شد. دست در جیب بغل پالتوی خود کرد و یک نخ سیگار که کمی خمیده شده بود، درآورد و صافش کرد و بر لب گذاشت. پس از چند بار فندک زدن روشنش کرد و پک عمیقی به آن زد. دستی به موهای روبه‌بالا و کم‌پشتش کشید. یقه‌ی پالتو نخ‌نماشده‌اش را کاملاً بالا داد و خودش را کمی جمع کرد تا باد و سرما کمتر آزارش دهد. با بی‌میلی به سمت میدان اصلی شهر حرکت کرد. هوا هنوز گرگ‌ومیش بود. صدای جارو و خش خش برگ‌ها از اطراف میدان به گوش می‌رسید. کمی این‌پاآن‌پا کرد و نگاهی به تابلوهای راهنما انداخت تا خیابان موردنظر را پیدا کند. حدود دویست متر جلوتر به میدان کوچک‌تری رسید. همان جایی که باید منتظر می‌ماند. هنوز کسی نیامده بود. روی جدول کنار خیابان نشست و دوباره سیگاری درآورد. احساس گرسنگی می‌کرد اما فرصتی برای صبحانه خوردن نبود. هرچه زمان می‌گذشت افراد بیشتری می‌آمدند. حسن ریزجثه‌ترین و شاید قدکوتاه‌ترینشان بود. با صورتی لاغر و استخوانی و دستانی که از شدت لاغری تمام رگ‌ها و عضلاتشان را می‌شد دید. به هیکل افراد منتظر نگاهی انداخت. بیشترشان چهارشانه بودند، با هیکل‌های درشت و قدرتمند

و دست‌های زمخت و بی‌قواره و با نگاه‌های مضطرب مدام به چهار طرف میدان نگاه می‌کردند. نگاهی به ساعت انداخت. ساعت شش بود و جمعیت از آنچه فکر می‌کرد زیادتر شده بود. چند نفری نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند و چند نفری هم ایستاده سیگار می‌کشیدند. کمی بعد کسانی که نشسته بودند از جای خود بلند شدند و به کنار خیابان آمدند. حسن بی‌توجه به همه همچنان روی جدول نشسته و غرق در افکار خود بود. اولین ماشین از راه رسید. وانت آبی‌رنگ میدان را دور زد و به محض ایستادن، راننده پیاده شد و فریاد کشید فقط هفت نفر. در یک چشم‌به‌هم‌زدن هشت نفر پشت وانت سوار شدند و یک نفر اضافی را به‌زور پیاده کردند. با دیدن این صحنه حسن به خود آمد و از روی جدول بلند شد. دومین و سومین ماشین هم به‌سرعت آمدند و پر شدند. حسن نگاهی به اطراف میدان انداخت. همچنان جمعیت زیاد بود. چند ماشین دیگر هم رسیدند و در کنار میدان ایستادند. حسن به‌سمت یکی از آن‌ها دوید. نزدیک شده بود که چند نفر دیگر هم‌زمان به پشت باربند ماشین پریدند. به ماشین چسبید و سعی کرد بالا برود. افراد داخل وانت با صدای بلند گفتند: «پره! پره برو پایین!»

حسن با تمام توان به میله‌ی کنار ماشین چسبیده بود و رهايش نمی‌کرد. ماشین قصد حرکت داشت که در همین حین متوجه وانت سپیدرنگ دیگری شد که از انتهای خیابان درحال آمدن بود. پایین پرید و به انتظار وانت سپیدرنگ ماند. وانت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد اما گویا جز حسن کسی دیگر متوجه آمدنش نبود. ماشین نزدیک به میدان پارک کرد. کسی جز حسن به‌طرف ماشین نرفت. راننده‌اش که مرد جوانی بود از ماشین پیاده شد و نگاهی به حسن انداخت. لبخندی زد و به‌سمت یکی از مغازه‌ها رفت. حالا حسن مانده بود و یک میدان و پنج‌شش نفر دیگری که

آن‌ها نیز در انتظار ماشین بعدی بودند. دقایقی بعد یک ماشین از دور پیدا شد. نزدیک میدان راننده‌اش پیاده شد و گفت: «تو و تو و تو و تو و تو پیرین بالا.»

حسن گفت: «پس من چی؟»

- کارش سخته. به هیكلت نمی خوره.

- اما آقا...

حرف حسن تمام نشده بود که مرد به سرعت از میدان دور شد. تمام مغازه‌های اطراف میدان باز شده بود و دیگر خبری از ماشین‌هایی که کارگر می‌بردند نبود. حسن آرام به سمت خیابان اصلی حرکت کرد.

آسمان از ابرهای سیاه پر شده بود. خورشید در پشت یکی از ساختمان‌های بلند گم شده بود و دوباره شهر در حال فرورفتن در تاریکی بود. حسن روی جدول دور میدان با سیگاری روشن نشسته بود. چند متر آن طرف‌تر کنار چاله‌ی کنده‌شده در خیابان تابلویی قرار داشت که رویش نوشته بود: «مراقب باشید! کارگران مشغول کار...».

## یادداشت‌های یک دیوانه‌ی خودنویسنده‌پندار

کنار بخاری روی همان مبل همیشگی نشسته‌اید، لیوان چای روی میز عسلی بخار خود را آرام به بالا می‌فرستد. نگاهی به چرخش بخار و محو شدنش در هوا می‌کنید. شروع به خواندن کلمات می‌کنید، کنار بخاری روی همان مبل همیشگی نشسته‌اید. لیوان چای روی میز عسلی بخار خود را آرام به بالا می‌فرستد. با تعجب نگاهی به این کلمات می‌اندازید. چه شروع پر از ایرادی. شما اگر بودید داستان را از وسط بحران شروع می‌کردید، نه از روی یک مبل راحتی و تماشای بخار یک لیوان چای. انگشت می‌کشید روی کلمات، به خودتان می‌گویید: «حالا چرا دو بار تکرار کرد؟» کمی برگه‌ها را بالاوپایین می‌کنید: «چهار صفحه؟ کی می‌تونه این همه صفحه رو بخونه.»

به جز این چهار صفحه، دو دفتر بزرگ با جلد سبزرنگ و پر از یادداشت هم منتظر شماست که همراه این چهار برگه همین امروز به دستتان رسیده است. یادتان می‌آید کلی کار انجام نشده هم دارید. چند روزی می‌شود همه کارها را به بعد موکول کرده‌اید. پس چرا مشغول خواندن این نوشته‌ها شده‌اید؟

- نتونست گره داستانی ایجاد کنه. ارزش خوندن نداره. این هم یکی از همون هزار تا نوشته‌های تکراریه که روزانه هزار نفر توی هزار نقطه از دنیا می‌نویسن و هر ماه چند تایی به دستم می‌رسه.

اما لطفاً ادامه دهید. همین الان گره داستانی شروع شده. طرح هم کم‌کم مشخص خواهد شد. احتمالاً آخر این چهار صفحه می‌گویید عجب چیزی نوشته و قندی برمی‌دارید و اولین جرعه‌ی چای را سر می‌کشید. حالا اواسط صفحه‌ی اول هستید. خسته شده‌اید؟

- می‌خواد تا آخر این طوری ک...شعر بگه؟

گویا از فکر کردن به این کلمه در ذهنتان خجالت زده می‌شوید. کاغذی برمی‌دارید. این نکته را یادداشت می‌کنید. در شخصیت یک نویسنده استفاده از این کلمات زشت نمی‌گنجد. حتماً باید تذکر بدهید. باید نشان دهید که در ذهن شما استفاده از این کلمات جایگاهی ندارد اما این کلمه در ذهن شما بوده نه من. دوباره خسته شده‌اید. اشکالی ندارد، من هم از نوشتن این متن خسته شده‌ام. یک ناداستان احمقانه. اصلاً نمی‌دانم چرا باید همچین چیزی را برای آشنایی با شما بنویسم و چرا اصلاً این قدر در این سال‌ها تأکید بر نوشتن داشتم. ساعت از یک شب گذشته بود که این ایده مثل خوره به جانم افتاد. برای همین چند خط بالا، کلی کاغذ سیاه کردم و کلی تغییرات دادم. باید بخوابم، خسته‌ام. فردا صبح بیدار می‌شوم و حتماً دوباره خواهم نوشت.

- تا اینجا را که نوشته‌ای، این چند صفحه را هم بنویس و تمام کن.

دیدید خوشتان آمده! می خواهید بدانید آخرش را چگونه تمام می کنم. ضربه‌ی آخر را چگونه می زنم که بعد بنشینید و ایرادهایش را پیدا کنید: «بله، ضربه‌ی آخر تصنعی بود. داستان هنوز کامل نیست. شخصیت با درون مایه‌ی داستان هم خوانی نداره.» بعد عینکتان را بدهید بالا و یک نگاه به چشم‌های من بیندازید و بگویید: «به دوست عزیزمون توصیه می کنم بیشتر مطالعه کنن تا به درک درست تری از شخصیت پردازی برسند. اصلاً بهتره که دوست عزیزمون چند وقتی ننویسن.» اما خب شما وقتی این متن را می خوانید دیگر من را نخواهید دید. کمی توی مبل جابه جا می شوید. من سیگارم را خاموش می کنم. شما سیگاری روشن می کنید و چند پک عمیق به آن می زنید. به سرخی سیگار در حال سوختن خیره می مانید. از ادامه شروع به خواندن می کنید. ساعت از سه هم گذشته است. فقط یک صفحه و چند خط، حاصل تمام تلاشم برای نوشتن در این دو ساعت. تا فردا صبح باید این چهار صفحه را به عنوان مقدمه برای شما بنویسم. حالا کلمات با قدرت بیشتری به ذهنم می رسند. پنجره نیمه باز است و گهگاه باد سردی وارد اتاق می شود. از جای خود بلند می شوم. دوباره لیوان را از جای داغ پر می کنم و خیره می مانم به پنجره. در طرف دیگر خیابان در خانه‌ای که نور و گرمایش را از اینجا می شود حس کرد، کسی توی مبل فرو رفته و روی میز یک لیوان چای به چشم می خورد. کتابی در دست‌هایش گرفته و با دقت در حال خواندنش است، پک عمیقی به سیگارش می زند. جرعه‌ای چای را سر می کشم. به این فکر می کنم که در ادامه برای شما از چه بنویسم. شاید بهتر بود با سرعت کمتری پیش می رفتم تا این طور در اواسط صفحه‌ی دوم به بن بست نمی خوردم و دچار کمبود موضوع نمی شدم. حتی الان اگر از رنج‌های زندگی خودم هم بگویم شما مجاب به خواندن ادامه‌ی این نوشته‌ها

نخواهید شد. حتماً تا الان کاغذها را به گوشه‌ای انداخته‌اید یا روی بخش‌های سپیدش درحال کشیدن شکلک هستید. اصلاً دانستن اینکه من امروز در کجای این جهان هستم یا اینکه بیماری مهلکی لحظه‌به‌لحظه درحال پیشروی در تمام وجود من است و من چاره‌ای جز تماشا ندارم، چه فرقی به حال شما و دیگران دارد. حتی برای آیدا هم تفاوتی نخواهد داشت. غروب یکی از روزها کمی دیرتر به خانه آمدم. از خاموش بودن چراغ‌ها متعجب شدم. کاغذی روی کابینت آشپزخانه چسبیده بود: «خداحافظ برای همیشه، من با او رفتم.»

در زندگی همه‌ی ما «او»هایی وجود دارند که مسیر زندگی ما را عوض خواهند کرد. او هم مسیر زندگی من را عوض کرد. از خانه بیرون آمدم. تا اولین نیمکت پیاده رفتم و تا صبح فردا آنجا نشستم.

چند روز بعد از کار اخراج شدم و بعد از آن برای اولین بار شروع به نوشتن کردم.

به ابتدای صفحه‌ی سوم رسیدید. از پنجره نگاهی به بیرون می‌اندازید. چراغ‌های خانه‌ی روبه‌رو که چند روزی خاموش بود امروز روشن است. طرح کاغذدیواری‌های تازه‌اش را به‌راحتی می‌توانید ببینید. جنب‌وجوش و حرکت افراد را از پشت پنجره‌های خانه می‌بینید. احتمالاً تا چند روز دیگر خانواده‌ی جدیدی در آنجا ساکن خواهد شد. با خود فکر می‌کنید چه زندگی‌ها که پشت هر پنجره وجود ندارد. افسوس می‌خورید که چرا تا امروز به زندگی در پشت این پنجره‌ها فکر نکرده بودید. دوباره شروع به خواندن می‌کنید. چند هفته پیش را به یاد می‌آورید، وقتی که صبح با صدای آمبولانس و آژیر پلیس از خواب پریدید. به

طرف پنجره رفتید. آدم‌های زیادی جلوی خانه‌ی روبه‌رویی بودند. متوجه شده بودید چراغ‌های خانه‌ی روبه‌رو چند روزی است روشن و خاموش نمی‌شود. با خود گفتید شاید مسافرت رفته باشد. البته در تمام این سال‌ها که به این خانه آمده‌اید بسیار کم او را از نزدیک دیده بودید. چند باری در کوچه سلامی بین شما ردوبدل شده بود. اکثر مواقع او را روی بالکن کوچک خانه می‌دیدید که در حال نوشتن است. تا لحظه‌ای که روشنایی هوا اجازه می‌داد در بالکن می‌نشست و می‌نوشت و بعد چراغ‌های خانه تا پاسی از شب روشن می‌ماند. شما هم روی بالکن خانه‌ی خود معمولاً در حال خواندن کتابی بودید. از دور گاهی به هم لبخندی می‌زدید.

اما گویا او خودش را کشته. در عقب آمبولانس باز و بسته می‌شود و بعد تمام کوچه دوباره خلوت می‌شود. به چند روز نمی‌رسد که تمام ماجرا را از زبان ناوایی محل می‌شنوید. مردی بیمار که سال‌ها تنها در این خانه‌ی دوطبقه‌ی اجدادی زندگی می‌کرد. جنازه‌اش را چند روز پس از مرگش پیدا کرده‌اند. حالا هم خانه دست یکی از ورثه قرار دارد که به‌زودی پس از نوسازی آن را اجاره خواهد داد.

از جای خود برمی‌خیزید. سه صفحه تمام شده. من هم از ادامه‌ی این متن خسته شده‌ام. تصمیم گرفته‌ام همین جا این داستان را تمام کنم. می‌دانم این آخرین کلماتی است که روی کاغذ می‌آورم. شما آن طرف در حال خواندن کتاب جدیدی هستید. نگاهتان می‌کنم. لبخندی می‌زنید. نمی‌دانم چرا فکر کردم این نوشته‌ها باید برای شما باشد. شاید شما تنها فردی باشید که متوجه تلاش‌های من برای نوشتن شوید. چندین سال است هر روز شما را می‌بینم که لیوان به‌دست توی مبل راحتی خود فرو رفته‌اید و در حال خواندن کتاب هستید. حتی شنیده‌ام چند تا کتاب

چاپ کرده‌اید. حالا در ابتدای صفحه‌ی چهارم هستیم و فرصت زیادی ندارم. تمام نوشته‌های من همان دو دفتر سبزرنگی است که اکنون به دستتان رسیده است. دیگر چیزی هم برای گفتن ندارم. امیدوارم اگر از خانه‌ی خود به پنجره‌ی خانه من می‌نگرید زندگی و امید را در ساکنان جدید خانه ببینید. اینجا و در اواسط صفحه‌ی چهار امیدوارم بعد از خواندن تمام این مطالب علاقه‌مند به ادامه‌ی خواندن دو دفتر نیز شده باشید و تمام سعی خود را در جهت چاپ آن‌ها انجام بدهید.

با تشکر، همسایه‌ی روبه‌روی شما، مسعود یوسفی.

- از خواندن این چهار صفحه خسته شدم. سیگاری روشن کردم و به بالکن رفتم. مدتی می‌شود که از خودکشی همسایه‌ی روبه‌رو گذشته و این روزها صدای بی‌وقفه‌ی بیل‌های مکانیکی که در حال گودبرداری و تخریب خانه‌ی روبه‌رو هستند، آرامش کل محله را به هم زده است. حالا هیچ خانه‌ی قدیمی در کوچه باقی نمانده. جنازه را به نزدیک‌ترین قبرستان منتقل کردند و در ارزان‌ترین قطعه به خاک سپردند. بعد از چند روز خانه تخلیه و حالا بعد از چند ماه هم که کاملاً تخریب شده است.

روزی که مرد جوان برگه‌ها را روبه‌رویم گرفت، گفت: «این آخرین وصیت آقای یوسفی بود. شما به‌عنوان یک دوست و نویسنده نوشته‌هایش را بخوانید.» با رودربایستی قبول کردم. همسایه‌ای که تنها رابطه‌ی بینمان تلاش برای دوری از لبخندهایش بود. مابقی دست‌نوشته‌هایش هم بسیار بدخط و پراشتباه بود. فقط همین چهار صفحه را توانستم بخوانم و بفهمم که آن‌هم پر از پریشان‌گویی یک دیوانه بود. چند ماهی از این ماجرا گذشته. گاهی مرد جوان را می‌بینم که سری به

ساختمان می‌زند و در این بین به من هم سلامی می‌کند. گویا برای او هم این نوشته‌ها چندان مهم نیست و بیشتر نگران ساختمان در حال ساخت است. کاغذ و دفترها را داخل کمد گوشه‌ی اتاق گذاشته‌ام. کتابی از کتابخانه برمی‌دارم. کنار بخاری روی همان مبل همیشگی می‌نشینم. لیوان چای روی میز عسلی بخار خود را آرام به بالا می‌فرستد. نگاهی به چرخش بخار و محو شدنش در هوا می‌کنم. شروع به خواندن کلمات می‌کنم.

## یک سرنوشت معلوم

بوی گندیدگی همه جا احساس می شود، دیگر به آن عادت کرده ام. آمار دقیقی از تعداد کپی های باقی مانده وجود ندارد. احتمالاً من آخرین نمونه باشم، شاید هم چند تایی دیگر وجود داشته باشد. همین چند روز پیش وقتی میان خرابه ها دنبال غذا می گشتم، از دست یکی دیگر از آن ها خلاص شدم. کنج دیواری در حال غذا خوردن بود و به اطرافش توجهی نداشت. نزدیک شدم، از پشت، ستون فقراتش کاملاً توی چشم می زد. عضلاتش در عین لاغری ورزیده بود. روی بازوی چپش نشان شرکت تولیدی که طرح مبهمی از دست های مردی دور یک تفنگ بود به چشم می خورد. تنها تفاوتمان با هم این بود که من چاق تر و سرحال تر بودم. جای زخم هایی هم که از جنگ های مختلف روی تنمان بود با هم تفاوت داشت. مدتی به او خیره ماندم. بعد با تمام قدرت به سمتش حمله ور شدم. از پشت دستم را دور بدنش حلقه کردم و با فشاری او را بر زمین انداختم. قدرت چندانی برای مقاومت نداشت. گلویش را گاز گرفتم و با تمام توان فشار دادم. شکستن غضروف گلویش حس خوبی ایجاد کرد. صدای ضجه هایش به گوش می رسید، بیشتر فشار دادم. عرق تنمان با هم مخلوط شده بود. طعم شور و تلخ خون و عرق را که زیر زبانم احساس کردم فهمیدم کار تمام شده است. پس از کمی تقلا بی حرکت ماند. چند

دقیقه‌ای درحالی که نفس نفس می‌زدم، روی زمین دراز کشیدم. بدنش درحال سرد شدن بود. بلند شدم و به سمت بسته‌ی غذای گندیده‌ای که روی زمین قرار داشت رفتم و مشغول خوردن باقی‌مانده‌های آن شدم. چشمم به گلولی خونی جنازه افتاد. همیشه بدن‌های ضعیف و بی‌رمقشان برایم وسوسه‌انگیز بود. برگرداندمش تا طرح صورتش مشخص نباشد. آرام رویش خوابیدم. کارم از دفعات قبل سریع‌تر انجام شد. به‌زودی سروکله‌ی شغال‌ها و سگ‌های ولگرد هم پیدا می‌شد. از خرابه بیرون زدم و به مسیر خود ادامه دادم.

تصویر سرهای بریده و ردیف‌شده روی دیوار خانه‌ها، جنازه‌هایی که با انبوه مگس‌ها در اطرافشان و با آلت‌های تناسلی بریده در دهانشان درحال پوسیدن‌اند، فریاد زخمی‌ها در میدان نبرد، قدم زدن بر خون‌های لزج و چسبنده‌ی قدیمی و همه‌ی کارهای دیگری که برای زنده ماندن انجام داده‌ام باعث شده بیشتر و بیشتر به دنبال پاک کردن و جایگزینی خاطراتم باشم.

راه‌چندانی تا مرکز تکثیر باقی‌مانده است. تا قبل از ظهر به ساختمان اصلی مرکز تکثیر می‌روم. فقط کافی است دستگاه انتقال خاطرات را پیدا و راه‌اندازی کنم. احتمالاً چند دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید. باید آرام درون دستگاه دراز بکشم و چشم‌ها را ببندم تا تمام خاطرات از بین بروند. همه‌ی مراحل را بارها در ذهنم مرور کرده‌ام و تمام جزئیات را دقیقاً به یاد دارم. تا امروز به مراکز تکثیر بسیاری سر زده‌ام که از اکثرشان تنها ویرانه‌ای باقی‌مانده است. این تنها مرکزی است که هنوز واردش نشده‌ام.

برای پیدا کردن هرکدام از شش مرکز قبلی ماه‌ها راه‌پیمایی کرده بودم و برای آب و غذا و چیزهای دیگر هر روز مجبور به حذف حداقل یکی از کپی‌های دیگر شده بودم و هربار تنها با خرابه‌ای مواجه شدم که یا بر اثر بمباران‌ها نابود شده بود یا از هجوم کپی‌ها برای به دست آوردن آب و غذا در امان نمانده بود.

به انتهای خیابان اصلی رسیده‌ام. جایی که شهر دیگر تمام می‌شود، آبگیری کوچک در سمت چپ مشخص است که از آن بوی ماهی گندیده و ادرار آدمیزاد به مشام می‌رسد. دورتادور آبگیر درختان خشک نیم‌سوخته‌ای قرار دارد که با دقت خاصی در زمانی دور کاشته شده‌اند. آن طرف‌تر چند ستون نیمه‌ریخته وجود دارد. بین ستون‌ها تپه‌ای از آجرهای ریخته قرار دارد و ساختمان آجری کمی دورتر است. به سمتش حرکت می‌کنم. نزدیک ورودی، طرح سنگ‌چین قدیمی به چشم می‌خورد. از میان شکاف‌هایش علف‌های هرزی بیرون زده که اکثراً زرد شده‌اند. تابلوی زنگ‌زده‌ی بزرگی روی پله‌ها افتاده و طرح دست‌مرد با تفنگ در آن به چشم می‌خورد. از پله‌ها بالا می‌روم. از همه‌جا بوی مردار می‌آید. شعاع نور از شکاف‌های سقف به داخل می‌تابد. وارد محوطه‌ی بزرگ‌تری می‌شوم که به‌عنوان سالن اصلی همچنان سالم مانده است. در انتهایش اتاق دیگری قرار دارد که در میله‌ای کوچکی آن را از سالن اصلی جدا می‌کند. داخل اتاق از پشت میله‌ها دیده می‌شود. روی دیوار سمت راست چند تابلو عکس خاک‌گرفته و کج و معوج آویزان است. در یکی از عکس‌ها گروهی از مردان و زنان با لباس‌های تمیز و لبخندهای زیبا ایستاده‌اند و پشتشان ساختمانی آجری با ستون‌های بلند قرار دارد.

در عکس‌های دیگر نمایی کلی از همین باغ به چشم می‌خورد که چند پرنده در میان آبیگرش درحال شنا هستند. بالای درِ میله‌ای تابلو نیم‌سوخته‌ای قرار دارد که در بخشی از آن با حروف درشت نوشته شده است: «آینده‌ی جهان در...».

در را با تمام قدرت تکان می‌دهم. با لرزش شدیدی از جا کنده می‌شود و روی زمین می‌افتد. پا به اتاق می‌گذارم. توی محفظه‌ی مخصوص دراز می‌کشم و دکمه را می‌زنم. خاطره‌ها شروع به...

## درخت مهاجر

- نه من که ندیدم؛ اما مهتاب گفت لحظه‌ی آخر دیدتش.

- مهتاب؟

- آره همون دوستش که آخرین بار برای خدا حافظی اومده بود.

- اونم باهاش بود؟ فکر می‌کردم یه چیزی باید بینشون باشه، نگاهشون داد می‌زد عاشق هم‌ان. موندم چرا چیزی به ما نگفتن.

- جوون‌های امروزی رو که می‌شناسی، فکر می‌کردن هنوز زوده، گذاشته بودن تکلیف کارهای نیمه‌تمومشون مشخص بشه بعد درمورد رابطه‌شون تصمیم بگیرن.

زن سعی کرد روی تخت جابه‌جا شود. مرد از روی صندلی کنار تخت به زحمت بلند شد. با یک دست میله‌ی کنار تخت را گرفت و دست دیگر را دور بدن لاغر زن حلقه کرد و کمی او را بالا کشید و بالش را پشتش گذاشت. زن با دست به لیوان آب اشاره کرد. مرد کمی آب ریخت. قوطی تقسیم قرص را برداشت

و از قسمتی که رویش نوشته شده بود «عصر دو عدد»، قرص زرد و آبی را بیرون آورد و به دست زن داد.

- دلم براش تنگ شده. اگه زنگ زد بگو یه وقتی زنگ بزنه که منم بتونم باهاش صحبت کنم.

- فکر نکنم حالا حالاها بتونه، مهتابم بعد از چند هفته تونست یه خبری به خانواده‌ش بده. فعلاً هم که تو بازداشته. پدر مادرش هم دنبال کاراش هستن که زودتر برش گردونن.

- نگفت دقیقاً چی شده؟

- مثل اینکه هفتادهشتاد نفری بودن که بعد یه مدت پیاده روی و خوابیدن تو جنگل و بیابون می‌رسن به دریا و چند روزی اونجا منتظر قاچاقچی می‌شن. طرف با چند تا قایق می‌آد سراغشون. قایق کم بوده و تعداد زیاد.

- خب می‌موندن تا چند تا قایق دیگه هم بیاد.

- حرف‌ها می‌زنی. اونجا یه روزم یه روزه، هر لحظه امکان داره پلیس بگیردشون. بعدشم طرف دنبال کمترین هزینه است.

زن سرش را به سمت در بزرگ شیشه‌ای اتاق برگرداند و به مرد گفت:  
«می‌شه پرده رو کنار بزنی؟»

مرد عصایش را از کنار صندلی برداشت از جایش بلند شد. به سمت در رفت و پرده را کشید. روی شاخه‌های درخت خرما لوی پیر حیاط لایه‌ی نازکی برف

نشسته بود. نگاهی به حیاط انداخت. شیر آب گوشه‌ی حیاط با چکه‌هایش دایره‌ی سیاه کوچکی در برف ایجاد کرده بود. مرد به صندلی‌اش برگشت.

زن گفت: «یادته چقدر خرمالو دوست داشت؟ الان حتماً بهت زنگ می‌زد که آقاجون برف درخت خرمالو رو بتکونی‌ها.»

مرد نگاهی به درخت انداخت و گفت: «آره، کلاغ‌ها و گنجشک‌ها از دستش اسیر بودن. یه دونه هم براشون باقی نمی‌داشت.»

- سال بعد می‌تونه برگرده؟

- با این همه دردسر رفته. برگرده که چی بشه؟ به‌خاطر یه گزارش و مقاله دوباره بره زندون؟

- روز آخری دستمو گرفت و گفت خیلی زود برمی‌گرده. گفت شاید سالگرد بعدی بابا و مامان پیش شما باشم. بهش گفتم این چند وقت باقی‌مونده‌ی زندگیمو فقط به امید دیدنش زنده‌م. با لبخند بهم گفت کارم که اونجا ردیف شد می‌برمت پیش بهترین دکترها که دوباره مثل قبل بشی. دیگه هم حرف از ناامیدی و عمر کوتاه زن وگرنه برنمی‌گردم.

مرد دوباره نگاهی به حیاط انداخت. حالا برف تمام سطح حیاط را پوشانده بود. چند گنجشک در گوشه‌ی حیاط کز کرده بودند.

زن گفت: «قبل رفتن یه دونه کالش رو بهش دادم. گفتم بذار برسه بعد هروقت دل‌تنگ خونه شدی بخورش. خندید گفت پس اگه این‌طوره باید درخت رو با خودم ببرم.»

- مهتاب دقیقاً کجا دیدش؟

- گفت که با هم سوار قایق شدن. هوا که تاریک شد حرکت کردن، وسط‌های مسیر هوا طوفانی می‌شه. هربار موج می‌زده دو تای قدیه آدم، گفت قایق پر شده بود از بوی استفراغ و صدای گریه و فریاد، قاچاقچی هم مدام داد می‌زده خفه شین. مهتاب به پدرش گفته همین وسط‌ها یه هو قایق گشتی پلیس پیداش می‌شه و مجبور می‌شن سرعتشون رو زیاد کنن و هرکدوم از قایق‌ها به یه سمت می‌ره که دست پلیس‌ها بهشون نرسه. مهتاب به پدرش گفته یه هو انگار به یه دیوار بتنی خورده باشن هرکدوم پرت شدن یه طرف. چشم که باز می‌کنه می‌بینه وسط آبه و خبری هم از سیاوش نیست. گفته تا لحظه‌ی آخر دست هم رو گرفته بودن. یه کم که شنا می‌کنه قایق رو می‌بینه که چند متر اون طرف‌تر برعکس رو آبه، خودش رو به قایق می‌رسونه و چند نفر دیگه هم که شنا بلد بودن خودشون رو نجات می‌دن. بعد چند دقیقه قایق گشتی می‌رسه بالا سرشون و از آب بیرونشون می‌آره.

- سیاوش پس چی؟ اون که شنا بلد نبود.

هوا تاریک شده بود. باد برف را به در شیشه‌ای می‌کوبید. مرد نگاهی به قاب‌عکس آویزان روی دیوار انداخت. جوان‌تر از امروز بود. درخت خرمالوی جوان با برگ‌های سبزش در پس‌زمینه مشخص بود. خودش و زنش در دو سمت تصویر بودند و بینشان هم پسر و عروسشان که دست سیاوش هفت‌ساله را گرفته بودند. آخرین عکس خانوادگی شان. آخرین عکسی که مرد از ته دل در آن خندیده بود. نفس عمیقی کشید و رو به زن کرد:

- مهتاب گفته تو قایق پلیس مدام گریه می کرده که بغل دستی ش می گه نگران شوهرت نباش، من دیدم که شنا کرده و خودش رو به اون یکی قایق رسونده. مرد قاچاقچی هم از آب گرفتندش و سریع از اونجا دور شدن. گفته صبح وقتی رسیدن ساحل، موقع سوار شدن تو آمبولانس، سیاهش رو بین مردم محلی که برای تماشا اومده بودن دیده که براش دست تکلون داده.

- خدا رو شکر. حالا کی از خودش به ما خبر می ده؟ مهتاب کی برمی گرده؟

- باباش گفت ممکنه کاراش چند ماه طول بکشه. اصلاً شایدم همون جا موند. نگران سیاهش هم نباش. دردسر اون بیشتره. کاراش خیلی طول می کشه؛ ولی اونم به زودی زنگ می زنه. یادت نره که بهت گفت ناامیدی ممنوع. الان حتماً یه گوشه نشسته داره خرمالوشو می خوره.

زن خندید. مرد از جایش بلند شد و دوباره دست انداخت دور بدن زن و کمک کرد تا دراز بکشد. پتو را تا سینه اش بالا کشید و گفت: «برای امروز دیگه بسه. یه کم استراحت کن.»

- یادت نره زنگ زد بهم بگیا.

- باشه حتماً.

مرد آهی کشید. در را باز کرد، لامپ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. زن چشم هایش را بست. برف هنوز می بارید که زن به خواب رفت. خواب دید گنجشک کوچکی شده و از میان برف ها پر کشید و از کوه ها و جنگل ها و دریاها

گذشت. نزدیک ساحل درخت جوانی را دید و روی یکی از شاخه‌هایش نشست. نسیم خنکی را میان پرهایش احساس کرد. نگاهی به سرشاخه‌های درخت انداخت. خرمالوی بزرگی در انتهایش آویزان بود. به سمتش رفت. زیباترین و نارنجی‌ترین خرمالویی که در تمام عمر دیده بود. نوکی به آن زد و نگاهی به شاخه‌ها انداخت. خواست دوباره بپرد که خودش را میان دست‌های سیاوش دید که حالا پاهایش ریشه‌هایی شده بودند در خاک. سیاوش لبخندی به گنجشگ زد و گفت: «دیدی از میون دریا هم رد شدیم.»

پرنده چشم‌هایش را بست و در دست‌های سیاوش به خواب رفت.

## ماهگیری مرگ

دست دراز کرد و کمی از خاک پنجره‌ی بالای تختش را پاک کرد. خورشید از روبه‌رو درحال طلوع بود و سرخی‌اش به‌زحمت از میان گردو خاک به چشم می‌خورد. مرد از جایش بلند شد و چند دقیقه بدون حرکت لبه‌ی تخت نشست. نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد. به سالن اصلی کافه پا گذاشت. روی تمام میز و نیمکت‌های چوبی خاک نشسته بود. چراغ همیشه‌روشن سالن سیاه شده بود. با خودش گفت: «لامپ هم به لیست اقلام خرید فردا اضافه شد.» به پشت سکوی آشپزخانه رفت و از داخل گنج‌ه، لامپ جدیدی بیرون آورد. با خود گفت: «حالا تا شب وقت زیادی هست.» دبه‌ی نیمه‌پر را بیرون کشید و کمی آب درون کاسه‌ی فلزی ریخت. سپس از جایش بلند شد و چشم‌هایش را شست و دهانش را آب کشید. نگاهی در آینه به صورت شکسته و پوشیده از ریش سپید خودش انداخت. چشم‌های آبی‌اش بی‌رمق و ناتوان شده بود. نیاز به یک دوش آب گرم داشت. با باقی‌مانده‌ی آب یکی از ماهیتابه‌های درون ظرف‌شویی را آب کشید و آن را روی اجاق گذاشت و کبریت کشید. کنسرو لوبیای نیم‌خورده را از داخل یخچال برداشت و همراه با کمی روغن توی ماهیتابه خالی کرد. با خودش گفت: «امروز

هر جور شده یه ماهی می گیرم کبابش می کنم و دم غروب با عرق یه حالی به خودم می دم.» آخرین لقمه‌ی لوبیا را خورد و وسایل صبحانه را جمع کرد و از آشپزخانه بیرون آمد. هوای بیرون روشن شده بود و باد خشک و سردی می وزید که تابلو سردر ساختمان را می لرزاند و صدایش را درمی آورد. مرد نگاهی به تابلو زنگ زده انداخت. به زحمت می شد «کافه‌ی زندگی، صبحانه، نهار، شام» را رویش خواند.

چند متر آن طرف تر درست در انتهای جاده‌ای که به سمت مرداب می پیچید، هنوز درخت سپیدار سرپا ایستاده بود. کلاغ سیاهی روی یکی از شاخه‌هایش نشسته بود. مرد لبخندی زد. از کنار ساختمان نیمه‌خرابه‌ی کافه به سمت اسکله‌ی چوبی رفت. به یکی از پایه‌های آن قایق نیمه‌شکسته‌ای بسته شده بود که تا نیمه در گل خشک فرو رفته بود. انتهای پل، قایق سالم‌تری میان خاک خشک فرو رفته بود. مرد از پل پایین پرید و داخل قایق شد. انتهای قایق نشست و پاروی چوبی را از کف شکسته‌ی قایق بیرون کشید. نگاهی به چوب ماهیگیری قدیمی‌اش انداخت. پارو را در خاک فرو کرد و با یک فشار قایق چرخید و به سمت عمیق‌تر مرداب حرکت کرد. بوی رطوبت هوا مرد را سر ذوق آورد. نگاهی به موج‌های کوچک اطراف قایق انداخت و محو شدنشان را تماشا کرد. چند متر آن طرف تر قورباغه‌ی کوچکی با دیدن قایق از روی برگ نیلوفر آبی به درون مرداب پرید. در حاشیه‌ی نیزار، چنگر نوک‌قرمزی در جست‌وجوی غذا بود. به جای همیشگی رسید. چوب ماهیگیری را برداشت و قلاب، سرب و قرقره‌اش را بررسی کرد. طعمه‌ی مخصوص را به قلاب چسباند و به دورترین نقطه‌ی ممکن پرت کرد. چوب ماهیگیری را به گیره‌ی مخصوص لبه‌ی قایق تکیه داد و خودش هم کنار چوب نشست. جز صدای بادی که در نیزار می پیچید، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. چند قطره باران روی

پوست تنش احساس کرد. نگاهی به آسمان انداخت. عقابی بالای سرش می‌چرخید. با خودش گفت: «امروز روز شانه‌ه». از دور نگاهی به سپیدار سبز ابتدای جاده انداخت و لبخندی به لب آورد. ناگهان متوجه تکان‌های چوب ماهیگیری شد. از گیره درآوردش و شروع به جمع کردن نخ کرد. تعجب کرد، ماهی انگار تقلایی برای رهایی نمی‌کرد.

نزدیک قایق سر ماهی از آب بیرون آمد. به‌سختی دمش را تکان می‌داد. طولش به نیم متر می‌رسید. مرد نشست و دست آزادش را به‌سمتش برد و انگشتانش را در آبش فروکرد. با تمام توان ماهی را به درون قایق کشید. ماهی چند باری خیلی آرام دم خود را به چپ‌وراست تکان داد و چند بار هوای اطراف را با دهان خود بلعید. بعد از حرکت ایستاد. مرد نگاهی به چشم‌های ماهی انداخت؛ انگار سال‌ها می‌شد که مرده بود، دستی به شکم ماهی کشید. سطح بدنش به‌طرز عجیبی چسبناک بود. تصمیم گرفت برگردد. پارو را که در آب فروکرد متوجه برخورد قایق با چیزی شد. ماهی بزرگ دیگری به کناره‌ی قایق چسبیده بود. چشم چرخاند و ماهی دیگری را دید. باز چشم چرخاند و یکی دیگر و باز یکی دیگر. هر لحظه که می‌گذشت تعدادشان زیادتر می‌شد. کمی بعد تمام مرداب از ماهی‌هایی پوشیده شده بود که روی سطح آب نفس‌نفس می‌زدند. انگار از او برای نجات تمنا می‌کردند. رنگ آب کاملاً سیاه شده بود. نگاهی به آسمان کرد. ابرهای تیره لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شدند. چند تا از ماهی‌ها را به درون قایق کشید. زیر شکم همه‌شان لزج و چسبناک شده بود. بوی تعفن مرداب را فراگرفته بود و آسمان پر از پرندگان شده بود که با وحشت و سروصدای زیاد اطراف مرداب می‌چرخیدند. به‌زحمت قایق را به‌سمت پل برد. نزدیک که شد سر بالا آورد. کافه غرق در تاریکی

بود. باد سرد و خشک به صورتش خورد. به زیر پایش نگاه کرد. کف قایق تا نیمه پر از خاک و استخوان ماهی بود. نگاهی به اطراف انداخت. کلاغ سیاه از شاخه‌ی خشک سپیدار به روی زمین پرید. نگاهی به او کرد و تکه‌استخوانی را از کف خشک مرداب برداشت و به آسمان پرید و در افق محو شد.

## به نام خدا

نور ورودی از پنجره، اتاق را روشن کرده بود. مرد روی صندلی چرمی قدیمی افتاده بود و سرش روی میز خم شده بود. خون خشک شده از روی میز تا زیر پاهای مرد ادامه داشت. زیرسیگاری پر از ته سیگار بود و یک سیگار نیم کشیده هم میان خون خشک شده به چشم می خورد. احسان رو به من گفت: «احتمالاً خودکشی باشه؛ چون هیچ کدوم از همسایه ها رفت و آمدی ندیدن. می گن آدم تنها و گوشه گیری بوده. همه ی ورودی ها از داخل قفل بوده، چند تا دوربینی رو هم که تاحدودی مشرف به خونه بودن، دادم بررسی کنن.»

- صدایی؟ فریادی؟

- چرا، یکی از همسایه ها چند شب پیش صدای داد و فریادهای یه زن رو شنیده؛ اما گفت چند دقیقه بیشتر طول نکشیده؛ حتی بعدش از پنجره سرک کشیده اما چیز مشکوکی ندیده.

- پس چرا می گی خودکشی؟

- آخه یه نفر بیشتر نشینده و احتمال داره صدای تلویزیون بوده باشه.

- کاغذهای روی میز و زیر دستش چیه؟

- طرف نویسنده بوده. چند تایی هم کتاب داشته. احتمالاً یا وصیت‌نامه است یا آخرین داستانش.

- این‌طور که معلومه تا آخرین لحظه درحال نوشتن بوده. هرچه زودتر دست‌نوشته‌ها رو برام بیار. انگشت‌نگاری و کارهای دیگه هم فراموش نشه. درضمن بگو همه‌جا رو خوب بگردن ببینن چیزی کم نشده؟

چند روزی از ماجرا گذشته بود که احسان آخروقت اداری پاکت زرد را روبه‌رویم گرفت.

- جناب‌سروان این هم نسخه‌ی کامل دست‌نوشته‌ها

- اثر انگشتی؟ چیز جدیدی؟

- پزشکی قانونی اثر انگشتی پیدا نکرده. فقط گفته احتمالاً جسم نوک‌تیز از روبه‌رو با فاصله‌ی خیلی نزدیک به گلوی مقتول خورده و طرف پشت میزش غافل‌گیر شده.

- مگه می‌شه؟ یعنی قاتل روی میز نشسته بوده؟

- شاید هم جای دیگه کشته و گذاشته روی صندلی.

- چی بگم. برگه‌ها رو بده شاید از این تو چیزی فهمیدیم.

برگه‌ها را گرفتم. هوا رو به تاریکی بود که به خانه رسیدم. پشت میز چوبی کوچکم نشستم و شروع به خواندن کلمات کردم:

(نام داستان جمله‌ی آخر داستان باشد.)

بار اول که بالا آورد زیاد جدی نگرفت. آبی به سروصورتش زد و موها را از پشت بست و از خانه بیرون زد. ساعت از دوازده گذشته بود که در باز شد. مست و تلوخلوخوران وارد خانه شد. با همان لباس بیرون روی تخت تک‌نفره ولو شد. ساعت هشت نشده بود که از خواب پرید و با عجله به سمت توالت دوید؛ اما قبل از رسیدن به در اتاق هرچه خورده بود بالا آورد. این بار ترسید. درد خفیفی را زیر معده احساس کرد. باید مصرف الکل را کم می‌کرد (اشاره به دلیل مصرف).

محتویات معده‌اش را از روی زمین به زحمت جمع کرد. بعد لباس‌ها را درآورد و داخل حمام شد. آب که به تنش رسید از درد معده‌اش کم شد. هنوز بوی استفراغ را حس می‌کرد. چند بار پشت‌هم تمام تنش را شست (اشاره به ظرایف زنانه در صورت نیاز).

در آینه نگاهی به اندام خود انداخت. دست به زیر سینه‌ها برد. شادابی گذشته را نداشتند. احساس کرد پوست تنش کدرتر شده. چند وقتی می‌شد که مدام وزن کم می‌کرد. لباس راحتی پوشید و گوشی را از روی میز عسلی پذیرایی برداشت. به آشپزخانه رفت و از داخل کابینت عرق نعناع و نبات را بیرون کشید و طبق دستورالعملی که به خاطر داشت، نبات داغ درست کرد. به دکتر گوارش زنگ زد و برای بعدازظهر وقت گرفت (ترجیحاً راوی از خانه خارج نشود. بیماری کشنده، سرطان اثنی عشر همراه با صحنه‌های عذاب شدید).

ساعت سه نشده از خانه بیرون زد و در حدود ساعت نه با کلی دارو و برگه‌های نسخه و آزمایش به خانه بازگشت. داروها را دسته‌بندی کرد و به تاریخ جواب‌های آزمایش نگاه کرد. اطمینان داشت که چیز خاصی نیست. شاید اصلاً با خوردن همین قرص‌ها خوب می‌شد. اولین قرص را سر ساعت خورد و بعد از خوردن شام سبکی به رختخواب رفت. نیمه‌های شب از درد شدید بیدار شد. کمی در اتاق قدم زد و مسکنی خورد؛ اما فایده نداشت. با پارچه‌ی بلندی شکم خود را بست و چشم‌ها را به هم فشار داد. درد اجازه‌ی خوابیدن به او نمی‌داد. در تاریکی ردی از حروف و کلمات را دید که شناورند: بیماری کشنده، اثنی عشر، سرطان، عذاب شدید... چشم که باز کرد کلمات محو شدند. چند دقیقه‌ای بیشتر نتوانست بخوابد (اولین برخورد با من بهتر است کمی پررنگ‌تر شود).

چند روزی می‌شد که به‌صورت مرتب قرص‌ها را مصرف کرده بود؛ اما تأثیر خاصی نداشت. امروز جواب آزمایش حاضر می‌شد. با خود گفت: «همه‌ش تقصیر این الكل لعنتیه. این کلمه‌های لعنتی هم که می‌آد تو خیالم حتماً عوارض داروهاست. می‌آی یه درد رو خوب کنی به یکی دیگه دچار می‌شی. بعد اینکه خوب شدم حتماً باید یه مسافرت برم.» ساعت که سه شد لباس پوشید. موهایش را از پشت بست و در آینه نگاهی به خودش انداخت. از لاغری تنش ترسید. لبخندی به لب آورد و گفت: «قوی باش دختر. تو بحران‌های بزرگ‌تری رو رد کردی. طلاق، مرگ بابا و مامان توی یه روز. این که چیزی نیست.»

(بسی خیال باطل. این دفعه باید برایش فرق داشته باشد. در صورت نیاز یاد آوری گذشته و بازی با امید و ناامیدی.)

هوا تاریک بود که دوباره با انبوهی از دارو و برگه‌های رنگارنگ به خانه برگشت. وسایل را گوشه‌ای انداخت و بعد روی تخت ولو شد و ناخودآگاه شروع به گریه کرد. چشم‌ها را بست. دوباره کلمات ظاهر شدند: «خیال باطل، بازی، امید، ناامیدی.» با فریاد بلندی گفت: «خدا...»

از میان کلمات، چهره‌ی مرد میان‌سالی با ریش بلند جوگندمی و سیگاری بر لب پدیدار شد که با لبخندی تحقیرآمیز به او نگاه می‌کرد. از ترس از جایش پرید. آبی به صورتش زد و نگاهی به برگه‌های آزمایش انداخت. کلمات در سرش می‌چرخیدند: «نام بیمار: مهتاب، جنسیت: زن، سن: ۴۷، نکتیو، پوزیتیو، مور دن، نرمال، آنورمال، بردرلاین...» آرزو کرد ای کاش می‌توانست اعداد و کلمات را جابه‌جا کند و همه‌چیز را به حالت طبیعی برگرداند.

(باید علائم اختصاری برگه‌ی آزمایش به حروف لاتین نوشته شود. کمی تحقیق پزشکی بیشتر. درمورد آزمایش بیوپسی هم چیز مختصری ذکر شود.)

چند روزی می‌شد از خانه بیرون نزده بود. چراغ‌های خانه را به‌ندرت روشن می‌کرد. درد که تیر می‌کشید توان ایستادن هم نداشت. حالا فقط مسکن پشت مسکن بود که می‌خورد. چشم که می‌بست مرد را پشت میز کوچکش در حال نوشتن می‌دید. حالا جزء به جزء چهره‌اش را حفظ بود؛ گویا همیشه در حال تماشای زندگی اوست. از این توهم داشت دیوانه می‌شد. به دکترش قول داده بود چند روز دیگر باز برای بستری شدن به بیمارستان برود. هرچند اصلاً دوست نداشت در بیمارستان بمیرد؛ اما انگار نویسنده‌ی سرنوشت، این را برایش می‌خواست. به‌زحمت از جایش بلند شد.

(پرش زمانی خیلی ناگهانی. در بازنویسی کمی این فاصله پر شود. ترجیحاً با ورود پرستار خانگی و دیالوگ بینشان یا چند برخورد ذهنی دیگر با من.)

کمی در خانه قدم زد. روبه‌روی آینه ایستاد. رگ دستانش کاملاً بیرون زده بود. پوست تنش کش آمده بود و پر از چروک شده بود. سینه‌هایش دیگر برجستگی مشخصی روی تنش نداشتند. با لب‌های خشک و بی‌رنگش لبخندی زد و گفت: «اینم سرنوشت تخمی ما.» بعد بلند شروع به خندیدن کرد و از فکری که به سرش زده بود احساس خوشی کرد. تیزترین چاقوی آشپزخانه را انتخاب کرد. تا صبح فردا که پرستار می‌آمد وقت داشت. روی تخت دراز کشید. انگشت‌هایش از شدت فشار دادن دسته‌ی چاقو قرمز شده بود. امیدوار بود بتواند این رنج را تمام کند. نفس عمیقی کشید. چاقو را بالا آورد و چشم‌ها را بست.

مرد پشت میزش نشسته بود و تندتند در حال نوشتن بود و کلمات را روی کاغذ می‌ریخت. سیگار جدیدی روشن کرد. لبخندی زد و گفت: «این هم صحنه‌ی آخر و خودکشی.»

بعد نوشت: «چاقو را بالا آورد و چشم‌ها را بست.»

زن از لای کلمات چشم باز کرد و با نفرت به مرد نگاه کرد.

(چرا این‌طوری نوش...

زن، خدایش را با ضربه‌ی چاقو به گلویش کشت و تا پایان عمر به خوبی و خوشی زندگی کرد.

پایان

نگاهی به خط آخر انداختم. با عجله و دست خط متفاوتی نوشته شده بود. سیگاری روشن کردم و نگاهی به کلمات انداختم. حالا لبخند خوشی زن را در میانشان می دیدم.

e-book

The Fish O'Clock. A collection of short stories in Persian by Masoud  
Yousefi.

First Published in the UK in 2025 by Nogaam publishing.

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

Copyright © Masoud Yousefi 2025

Cover design: Farshid Ghorbanpoor

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without  
written permission of the copyright owner except for the use of quotations  
in a book review. For more information, address: [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

[www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

ISBN 978-1-913374-23-5

# **The Fish O'Clock**

*A Collection of Short Stories*

**Masoud Yousefi**



Published in London, 2025

Nogaam publishing